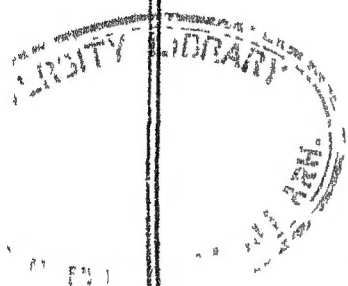


M.A.LIBRARY, A.M.U.



PE7899

مکتبہ دانش انٹرنیشنل کورس فار ڈیپلوما
 بسم اللہ الرحمن الرحیم
 محمد امجد الدین



۷۱۹۹

دینیہ از مولف

اسے نام تو راحت رواں
 ایک ذرہ ز قدر تو خوشید
 آتش بتائیش تو عاجز
 از فضل تو عاجزان قوی پشت
 آئی تو کہ و کمال ذات
 صید آفرین جهان آفرین
 دو گیتی گیر شمشیر است
 وصف تو فروغ داستانها
 یک نقطہ ز صنعت آسمانها
 قاصر به شناسے تو زبانها
 وزشت توان نا تو اسها
 لال ست زبان نکتہ دامن
 صید آفرین جهان آفرین
 دو گیتی گیر شمشیر است
 پس چون خالی خالی غافل
 سو گیهان شام گاهان ست

نکالای گران از بنهر و اگر م بازار سے بہ از ناہنجاری روزگار غبار پیر و تفتی
 بر چہرہ ہنر نشسته و وانہ کج خرامی گردون دون رشتہ گراہنہاے گوہر علم
 از ہم گسسته و ولیکن بہت والا نہمت سرکار عالی اقتدار **سیر طایفہ** تازم
 کہ وچو کساد بازاری علم بابیاری چہستان ہنر پر داخت و فیض تربیت این تیرہ بلدا
 ہند را کہ از مدتے آشیانہ چند جہالت بودہ سرمایہ نازش روزگار ساخت و
 در ہر شہر سے مدرسہ و در ہر قریہ دبستانے بہر تعلیم اطفال رعایا مرتبہ و
 دور آموز گاری عامتہ بر آیا آبے بر روے کار آورد و ہنروران را قدر افزود
 تار سائل سودمند از طبع بلند فکر آسمان بیچہ نہیچہ تالیف در آوردند و این ہیچہ
 کہ برگزاندہ این داستان است از مدتے بہ گورنمنٹ اسکول الہ آباد
 بہر تعلیم زبان فارسی و عربی از جانب سرکار معین است خواست کہ از شہر اے
 و نشین و نظم پاسے رنگین سخن سنجان پیشین کہ نواز شکران قانون ہنر
 و نولویان را مشککہ شگرف بیانی بودہ اند۔ زیبا جمعیہ ترتیب دیہکہ ہم نظر کیا
 را از رنگ و بوے گلہاے این گلہ ستہ رنگین نصارتے تازہ رونمایہ
 و ہم از مطالعہ مضامین و نشینش طلبہ را البواب و آتش بر روے
 دل کشاید و لہذا کلمات طیبہ اساتذہ کرام را پیش نظر داشتہ
 از ہر گوشہ گوشہ و از ہر خرمی منہ چوشہ در یوزہ کردہ مجموعہ ترتیب داد و ہم
 آنرا **گلہ ستہ و آتش** نام نہاد و ہم بہر چند پیش ازین ہر سند
 منتخبات و دیگر سہم ساینده اند و آن در مدارس سرکاری رنگ روائی ہم نہایت
 اہم اسانیکہ مدتے بگلہ ستہ تازہ یکہ معانی پر داختہ اند و نیکیا میسدا اندہ در

بہارستان گیتی ہر گلے را رنگ و بوئے دیگرست بدگل نوید آہ آب
 رنگے کہ دارد شب طے کردہ را آن رنگ و بو کو؟ چون این گلہ ستہ
 رنگین نہ آہم آمد ہدیہ ساختم بجالی خدمت ہنر پروردگار اے اہل ہنر
 صد نشین چار باش بختیاری۔ درۃ التاج سر بلندی و کامکاری مردم دیدہ
 مردمی و قوت۔ دیدہ مردم سخا و مروت۔ دست شہامت را بازو۔
 بازوئے شجاعت را نیز۔ جبین و نشین شاہد کرم را برو و ابروئے
 سخاوت را غارۂ نیکو چہاب والا شکوہ معدلت پشہ وہ۔ غور شید رخشنہ
 سپر تفاخر آرمی ایچ کر **لقبتہ صاحب بہادر** و ایکٹ
 ممالک مغربی و شمالی و او دھ اگر گوشہ چشمے برین متاع فاسد و
 کالائے کاسد بر گمارد و با وصف کم نایگی منظور التفات سازد و ہے
 غر و شرف

حکایت ۵ طائفه بزازان بهیئت و انشندان بنزدیک سلطان
منظر الدین کرمانی درآمد با در آعه با چون عرصه حرص فراخ دو ستار با
چون میدان آذر زب سلطان از حسن اعتقاد در حق ایشان تعظیم بواجبی بجا آورد
چون بنظر شریف دید که معنی موافق صورت نیست و بهیئت مطابق سیرت
نمی - در فکر افتاد **قطعه**

ای آراسته

مردمانی که تیر ویر شود و انشند فرجی پوشد و دستار مقفابند و
علم ناخوانده چو تفسیر و روایت گوید راست آنست که بیکیت خود میخندد
یکم از زور در ناصیه سلطان اثر تغیر بدید و گفت - این جماعت را اگر اشارت
رو و سیاست کنند **قطعه** ملک فرمود که ایشان بر آس امان بدین بهیئت
آمده اند - نیکو نباشد که ایشان را عذاب کنم **قطعه** اما هر کس را الباس
مقرر فرمایند تا صورت مطابق معنی باشد **قطعه**

بر خیر لاشه کسی زین مرصع تنید بنهد بر سروی مردم عاقلان بالان
هر کس لائق کار نباشد لباس گیرند خرقة درویش و قبا زند و کلیم بالان
حکایت ۶ شیخ شهاب الدین سهروردی را با تمغاجی ندیم سلطان
خصوصی افتاد - ندیم گفت امروز حال تو با سلطان بگویم **قطعه** شیخ گفت
امشب حال تو با رحمان بگویم **قطعه**

هر کس دوسه بخیر آرد حاجت خویش پاد و بر دارند
در گمت قبله درویشان ست حضرت مرهم دلریشان ست
ندیم با مدد پیش سلطان رفت و گفت - که سالوپه را در مملکت رها کرده
بیا **قطعه**

بیاستاده صیفی ۱۲
طائفه بزازان
منظر الدین کرمانی
اعتقاد در حق ایشان
تعظیم بواجبی بجا آورد
بنظر شریف دید که
معنی موافق صورت
نیست و بهیئت
مطابق سیرت
نمی - در فکر
افتاد **قطعه**
مردمانی که تیر ویر
شود و انشند
فرجی پوشد و
دستار مقفابند و
علم ناخوانده
چو تفسیر و روایت
گوید راست آنست
که بیکیت خود
میخندد
یکم از زور در
ناصریه سلطان
اثر تغیر بدید و
گفت - این جماعت
را اگر اشارت
رو و سیاست
کنند **قطعه**
ملک فرمود که
ایشان بر آس
امان بدین بهیئت
آمده اند -
نیکو نباشد که
ایشان را عذاب
کنم **قطعه**
اما هر کس را
الباس
مقرر فرمایند
تا صورت
مطابق معنی
باشد **قطعه**

که ندیم ترامی آفرید و سلطان گفت فردا حکم کرده شود و شیخ نماز ختم
 از آرد و سجاده در غلوت بنداخت و میر و حضرت حق پر داخت و گفت غلام
 را گذاشته تا بندگان ترامی رنجاند و از گوشه صومعه آواز می شنید که شب
 این حکم کرده شود و قطع

از در دستور و شهنشایید ترا
 روئے عجز آور بدگاه خدا و لاجل
 جیف باشد رفته حاجات خود برداشتن
 جز تقیوس که در ملکش نباشد اقبال
 چون سحر شد ندیم را تب گرفت و باید که کالبد سر در دهن سلطان نزد یک شیخ آمد
 و عذر خواست شیخ گفت و را معبودی بود و مرا نیز معبودی بود و حاجت
 خود معبودان خود با عرض داشتیم معبود من غالب آمد و حکم
 در حق گیر و در گریز بآن
 تابایی مراد با من زمان
 مکش از در که شهنشایید
 بنده اش باش تا شوی آزاد
 شکایت که آورده اند که روزی در حضرت هارون رشید که
 خور و نهامیرفت اتفاق کردند که هیچ چیز به از هر لبه نیست که قوت کند هم
 گوشت دارد و بهترین غذاها این هر دو است و شکر
 به یقین دان که قوت مردم
 جمله از گوشت است از گندم
 هارون رشید بطنجی را بخواند و حکم کرد که فردا باید که هر لبه سازی و چون
 روز دیگر شد الوان نعمت آورد و هر لبه نیاورد و هارون گفت چرا هر لبه
 نیاوردی به گفت فراموش کردم که گفت نه ای تو چیست گفت آنچه
 خداست تعالی بادم کرد و قطع

شیخ شریف
 و قیوم بنای شریف
 و بخش کار خدای
 شیخ کاظم بنایت
 راجع بسلاطین
 و دولت و کار و پادشاهان
 تا کید قوت است
 هر دو کار و پادشاهان

قطع

حاکم که کوکر و دستان پیشه کرد نادر آید که خوب اندازی کند
 پیشه رو باد باشد که در رقی شیر شین دم که مکاری کند
 گفت پس این همه عذر شکر تو چیست؟ گفت تمام شکر من نیست بلکه
 بدرقه شکر من است به غرض آنست که بدانی که من بجز مطیع نیستم
 ولیکن ترا می بینم که دولت خدا داد داری و هر که با امر و دولت یار دست
 در کار کند بیفتد به سکنه گفت تو نه و اراحصانی آنچه از تو میخواستم
 از سر آن برخاستم به ملک چین لشکر را بقضای برد و مانده نهاد که بصفت
 راست نیاید و بر ساطش خمیه اطلس در کشید چنانکه دایره فلک
 در محیطش داخل می نمود همه را در سایه آورد و فرشتهها بیدای قیتمی آراسته
 بتخصیص خوانند از زر نهاد و کاسه های پر در و مهر و ابر قیتمی چنانکه
 قیمت آن نجساله خراج چین بود پیش اسکندر نهاد و گفت ملک باید
 که ازین طعام بخورد و اسکندر گفت این جواهرست قوت آدمی انشاید
 گفت تو پس چینی خوری؟ گفت آنچه مردم میخورند نان و گوشت و
 امثال آن به گفت در مردم نان و گوشت نبود؟ آن مقدار که بخوردی و
 چندین رنج بر خود نهاده که جهان میگرددی به سکنه گفت که ازین سفر
 مرا بهین فائده بود پس است به قطع

در حکایت
 اسکندر
 که از چین
 بازگشت
 و در راه
 بود
 و در میان
 راه
 بود
 و در میان
 راه
 بود

مرد جریس گر همه عالم بدو دی
 هر صفتی که عالم دیگر کشد عثمان
 چون بگردن ضمیمه و زنجار است
 هر تنش گایم و بهر شکم و نان

بادشاه گفت شرط آنست که امشب بایکدیگر صحبت داریم و بطعف محاوره سخن پروازیم. هر دو بغیرت بیامدند و بخدمت پیش پادشاه غازان ایستادند. بادشاه از غازان شکایت کرد که بشکرمی را نیکو میدارد و رعیت را می آزارد. پیرزن گفت ای جوان مروارید سرین حدیث در گذر و از سرگستاخی نام بادشاه مبر اگر عدل غازان نبود ^{بجز این} تلکین و دو سیاره درین بیابان

نیاسودے ^{بجز این}

عیب سلطان مکن هیچ احوال در گزین حدیث بیوده
زانکه از عدل بادشاه است این که چنین فارغیم و اسوده
و دیده ام که قمر خون و نمرود را نشاید دشنام کردن از آنکه هرگز اعتیاضی
نمک داد و عزیز کرد و نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت
مناسب است ^{بجز این}

هرگز ایزد تعالی داد ملک و سلطنت پیش مردم کرد و در دنیا عزیز و محترم
چون خداوندش عزیز و محترم کرد نام او را که توانی کرد و خواری و نرم
بادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شکفت نمود و با داد
که بادشاه از کلبه درویش برآمد و بر پایه تخت پائیدار آن هر دو پیر حقیر را
طلب نمود و پایه ایشان را بفلک افراشت و ازین حدیث انتباه عظیم
نمود و عدل و سخاوت افزود و ^{بجز این} حکمت

از بزرگمهر چاکم پرسیدند که حیات دائمی را با شد از آدمی زیاد و گفت طاعت
یکه عادل و دوم ظالم را ^{بجز این} قطع

پیرزن گفت ای جوان مروارید سرین حدیث در گذر و از سرگستاخی نام بادشاه مبر اگر عدل غازان نبود بجز این تلکین و دو سیاره درین بیابان نیاسودے بجز این عیب سلطان مکن هیچ احوال در گزین حدیث بیوده زانکه از عدل بادشاه است این که چنین فارغیم و اسوده و دیده ام که قمر خون و نمرود را نشاید دشنام کردن از آنکه هرگز اعتیاضی نمک داد و عزیز کرد و نشاید که دشنام دهی و بخواری یاد کنی و این بیت مناسب است بجز این هرگز ایزد تعالی داد ملک و سلطنت پیش مردم کرد و در دنیا عزیز و محترم چون خداوندش عزیز و محترم کرد نام او را که توانی کرد و خواری و نرم بادشاه غازان چون این حکایت بشنود از پیرزن شکفت نمود و با داد که بادشاه از کلبه درویش برآمد و بر پایه تخت پائیدار آن هر دو پیر حقیر را طلب نمود و پایه ایشان را بفلک افراشت و ازین حدیث انتباه عظیم نمود و عدل و سخاوت افزود و بجز این حکمت از بزرگمهر چاکم پرسیدند که حیات دائمی را با شد از آدمی زیاد و گفت طاعت یکه عادل و دوم ظالم را بجز این قطع

کے فضل را گذارد و گرد و بعد از رو دانا که از تفاوت این هر دو آگه است
حکایت ۱۳ کودکی از بنی هاشم بایک از ارباب مکارم بے
 ادبی کرد و شکایت بعبش بردند و خواست تا و را ادب کند و گفت
 اے علم من کرده ام آنچه کردم عقل یا من نبود تو کن آنچه میکنی که عقل باست

قطعه

گر سینه بیکم نفس و هوا نه بوفی خرد کند کارے
 بر تو نفس و هوا چو غالب است جز براه خرد و مرد بارے
حکایت ۱۴ اسکندر را گفتند! بچه سبب یافتی یا نخی یافتی از دولت
 و سلطنت و مملکت با صغیر سن محدثت عمد و گفت با شملت و شمنان
 تا از خانه دشمنی ز مام تا افتد و از تعاهد و دوستان تا در قاعده دوستی
 استو کام یافتند و **پیت**

بایدت ملک سکند چون و از حسن سیر دشمنان ز دوست گردان و شازاد و سترا
حکایت ۱۵ بادشاه از صاحب دے سوال کرد که از بادشاهی
 ماند گفت یک چیز و لیکن بد و صفت و پر سید که آن کلام است و گفت
 نام! که چون عدل و احسان کنند از نیکی و الا برشتی و **قطعه**

هزار سال که فتحاک بادشاهی کرد از و نماند بجز نام زشت در عالم
 اگر چه دولت کسری بسی نماند و لے بعد و داو شد شش نام زمانه علم
حکایت ۱۶ امیرے امیرے بیچاره را بجلاد دے نو بخواره داد
 که وے را در پیغوله بقتل رساند و جلاد بموجب فرمان وے را بپیرانه برد

غافل از غیر نیست
 راجع بر کمال
 در آن روز که بدست
 می تواند شد
 سستی از نه
 نودون در این
 در آن روز که بدست
 راجع بر کمال
 در آن روز که بدست
 می تواند شد
 سستی از نه
 نودون در این

سستی از نه
 راجع بر کمال
 در آن روز که بدست
 می تواند شد
 سستی از نه
 نودون در این

حکایت ۱۷ - عمر و لیث صفار را غلامی بود در حالت مستی امیر را
 و شناسم داود امیر نزدانش فرستاد چون بهوش آمد یعقوب پیش فرمان
 داود غلام گفت - اے امیر من بکر دم در حالے که بهوش بودم
 تو در حالے که بهوش داری بدکن بدین سخن از یعقوب پیش در گذشت و
 بانفاس وافر و خلعتی فاخر خرسند کرو **قطعه** ^{اشعار ۱۲}
 ست عشق ار کند هزار خطا چشم پوشد خداے غفارش
 شرم دار از خدا که شناسی کمتر از عمر و لیث صفارش
حکایت ۱۸ - آورده اند که یکے از سلاطین را داعیه آن شد
 که حج خانه خدا بگذارد و تقدیم حرمت طواف حرم غرت بجای آرد و بهرید
 صفاد اجابت دعا از اشباه و الکفامتناز و سرفراز کرد **بسم**
 بهست طواف حرم کردگار در دو جهان واسطه مقدار
 اشرف ملکیت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که اے ملک
 شرف ادا سے حج انیت طریق است - و سلاطین را دشمن بسیار باشد
 اگر باخیل چشم غریمت نمائی تهیه ایشان درین راه دور و دراز تعدرے
 تمام دارد - و اگر باندک ملازمے توجه فرمائی خطرات کلی متصور است و دیگر
 سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد - و قمت یکے سایه دولت آنحضرت
 از مفارق رعایا دور شود هرچ و مرج پدید آید - و تمام مہام خواص و عوام
 از مسلک انتظام بیرون رود و سلطان فرمود که چون این سفر طیسر بخشود
 چون کنم که ثواب حج در یا بجم و از مینست این طاعت بہرہ مند گردم

بے غایت
 در خلعت توصیفی
 است
 اے دوہ و یار کمال
 چون بی غلبہ
 دکان بدین جواب
 است شناسم

گفتند درین ولایت درویشی است که مدتها مجاورت حرم کرده و
شخصت حج با شراط آن بجای آورده حال در گوشه غزلت نشسته است
و در آمد و شد بر خلق بسته **پست**

گشتہ زغوغائے خلافت ستودہ پاسے کشیدست بدامان کوه
شاید ثواب چھے توان خرید۔ و از مشوبت آن بختے کامل توان رسید
بادشاه از صدق عقیدے که با اهل الله داشت بخدمت درویش رفت
و در اثناے سخن فرمود: یکم مرا آرزو ہے حج از خمیر سر برزده است
و ارکان ملک و ملت صلاح در توقف می بنید۔ و استماع افتاد که ترا حج
بسیار است چھ شود که ثواب یک حج بمن فروشی؟ تا تو بنوائے رسی
و من قبولے۔ و درویش گفت من ثواب همه چهارابو میفر و ششم
بادشاه پرسید که هر حج بچند میفروشی؟ گفت هر گامیکه برداشته ام هر
بتام دنیا و هر چه در دنیا است۔ سلطان گفت از دنیا و مستاع دنیا
مقدار اند که بیش در تصرف من نیست۔ و این بهائے یک قدم
نمی شاید۔ پس حجے چگونه توانم خرید؟ و برین تقدیر بهائے همه حج یا
در خیال چون توان گذرانید؟ و درویش گفت شاید! شمن همه چھا من
بیش تو آسان است۔ بادشاه گفت چگونه؟ گفت اگر در قضیه مطلوبے
عدل کنی و یک ساعت بهم داد خواهی پروازی ثواب آن بمن بخش تا من
ثواب شصت حج بچشم۔ و هنوز صرفه برده باشم و درین سودا سود
بسیار کرده۔ پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرائض

چاپ مستقیم
الحکامی دکان
شعبه "۱"
جای خود
بازی بزرگوار
فصل
مجموعه از
مؤلفان است

اما درین باب فکرے کردہ ام بفرمائید تا درین دیار زندگند کہ کسے غیر
دادخواہ جاسے سرخ نبوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم

و بداد ایشان برسم **پیت**

داد مظلومان بد مقصود و حرمان برادر دین و دنیا را بدین داد و دوش معهود

حکایت ۲۰ آورده اند کہ سلطان ملک شاہ سلجوقی روزے

برکنارہ زندہ رود شکار میکرد۔ زمانے بہت استراحت درمغزے

فرود آمد۔ از ملازمان سلطان ملک شاہ غلامے کہ حاجب خاص بود

بدے و آمد۔ گاوی دید کہ برکنار جوے می چرید بفرمود تا آن گاوی را

گرفتہ بکشند و قدرے گوشت از آن کباب کرد۔ و آن گاوی را از آن عجزہ بود

کہ معیشت او با چارہ یتیم کہ داشت از شیر او حاصل میشد۔ چون از آن اقصیٰ

خبر دار شد از خود بخیر گشت۔ و بیامد و بر سر پنے کہ گذر سلطان بر آن بود منتظر

بنشست۔ تا گاہ کو کتبہ دولت ملک شاہی برسد۔ بر حبت و عنان

مرکب سلطان گرفت۔ و بجان غلام حاجب نازیانه بر آورد۔ و خواست

کہ بر آن عجزہ بزند و منع کند۔ سلطان گفت بگذار کہ مظلوم و بیچارہ می نماید۔

تا بنگرم کہ تظلم او چیست و داد او از دست کیست؟ پس روسے بہ

پیرزن آورد کہ سخن گوئی۔ پیرزن حکم آنکہ گفتہ اند۔ **مص**

مظلوم دلیر باشد و پیرنایان

زبان بکشد کہ اسے پسر الپ ارسلان! اگر داد من بر سر پل زندہ رود ندہی

بفرست و جلال احدیت کہ بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو مستانم

۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱

دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم - نیک اندیشه کن که ازین دست

پل کدام اختیار میکنی ؟ **فرد**

الضام خود و دامن امروزی بده بدستی به از آن بود که بتانندت

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زینهار اے مادر! من

طاقت جواب آن سیریل ندارم - بگوئے تا بر تو که شتم کرده است قمار

باز و بستانم بدست پیرزن گفت اے ملک ایمن غلام که بچند ^{تو تازیانه} ^{تو تازیانه}

عقوبت بر سر من کشید خسته عیش مرا مکر ساخته است - و گا و گاه که

محیثت من و قیام من از شیرش میا بود بکشت و کباب کرده

ملک شاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند - و عوض یک ماده گاو

هفتاد گاو از حلال نروسی بدو دادند و بعد از چندگاه که سلطان

وفات یافت پیرزن هنوز در حیات بود نیم شب بر سر قبر دے آمد

و روئے نیاز بقبله دعا آورده گفت - الهی! این بنده تو که

درین خاک است وقتی که من در مانده بودم دست من بگرفت

حال او در مانده است - تو بکرم دست گیری او کن من بیچاره بودم

او بجا جز می مخلوقیت خویش بر من نخبود این زمان او بیچاره است

تو با قوت خالقیت خود بر و بخشاے - بیکه از جمله عبا و ملک شاه را

بجواب دید - پرسید - که خدا تعالی با تو چه کرده؟ فرمود اگر دعای آن پیرزن

بفریاد من نرسید از چنگال محققات عقوبت خلاص ممکن نبود -

لک قلی بی
سلطان است
دادن تو شکر است
از آنکه او را این قضا
تو را بفرمود
ایمنی میدهد
بازی نداشت
نیاید
و با صفت
و تو قوت را دهم
سختی بدای
باید
نزد
از خود و از دست
رجح
خاک و دست

و کرم

گفت که بگراند آن گنده پیر گز بد عایم نشدے دستیکم
 بے نظر مر حمت بادشاه ^{بے خاص} حال من غمزه بودے تباہ
 داد من اورا بد عاره نمود فیض و عایش در رحمت کشود
حکایت ۲۱ آورده اند که عمر لیث یکے راسخن صاحب غر
 مجوس ساخت بد یاد آنکس غرضه دلشے نوشته بر سر راه عمر بایستاد
 چون عمر و رسید پیر زن تهجیل کاقد باز میکرد که بدست عمر و بد هم مرکب
 عمر و تند بود در رسید به عمر و متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور گردند و
 از آنجا در گذشت بد باز مجوزه بر سر راه آمد بایستاد تا عمر باز گشت -
 دیگر بار پیش آمد و تظلم نمود به عمر و پرسید که این چه کس است و گفتند
 مادر فلان مجوس است به عمر و از متغیر بود و بگردانید و دید و ملتفت
 نشد به پیر زن گفت اے ملک احکم تو در باره پسر بیگناه من چیست
 گفت آنکه اورا صد چوب بزندان و رویش سیاه کند و گرد شهر
 بگرداند و ندانند که هر که در حضرت سلطان عاصی شود منرا اے
 و اے این ست به پیر زن گفت این حکم تو میکنی و گفت کارے
 من این حکم میکنم و گفت پس حکم خدا کجا باشد که هر حکم که تو خواهی کنی به از
 این سخن لرزه بر عمر و افتاد و بیوش شد به چون یاخو و آمد بفرمود تا مجوس را
 از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیده بر مرکب خاصه
 سوار کردند و گفت اورا در شهر و بازار بگردانید و مناد می کنید که هر حکم
 که خدا کند عمر و لیث که باشد که خلاف آن در خاطر گذرانند به **فرود**

پیر خاند
 خان خاند
 و پیر
 حکایت
 عماران دو
 کائنات اول
 و دوم حله
 در روز قیامت
 راجع به
 بنام دولت
 پادشاهان
 استخوانه
 و پیر
 و پیر

قبا و گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت - اکنون
 برو و بر سر کار شو و پس دختر خواست و دیگر یار گاو را بدو شیر بسیار حاصل
 شد و بار دیگر پیش مادر دوید و فرود نیکویتی با دوشاه پوس رسانید و
 از اینجا گفته اند که ملک عادل بهتر است از ابر بارنده و آفتاب تابنده و
 حکیم فردوسی فرمود
 هر آن نم که از ابر باد آن بود در اندیشه شهر کیاران بود
 چو بر کرد و اندیشه بادشاه نیا بد زمین نم بوقت از هوا
 چو عادل بود و شتر منی مال که حدش بهست از فرجی سال
حکایت ۲۴ - نقل کرده اند از بهرام گور - که وقتی در بهرام گرم
 بدر باغ رسید و پیر پی که باغبانی کرد و اینجا حاضر بود و گفت
 ای پیر درین باغ انار هست و گفت آری بهرام فرمود که قدس
 آب انار بار بار پی بر رفت - و فی الحال قدس پر آب انار کرد و بیرون آورد
 و بدست بهرام داد و بیانشامید و گفت ای پیر اسای ازین باغ
 چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار و گفت بدیوان خراج چه میدی گفت
 بادشاه باز درخت خیر - نمیکیر و دوازده است عشر میگردد و بهرام با خود او نشسته کرد
 که در ملک من باغ بسیار است و در هر باغ درخت بیشمار اگر از حاصل
 باغ عشر بدیوان دهند بملک حاصل میشود و رعیت اینچندان زیاده
 نمیرسد و پیر ازین بفرمایم تا خراج از محمول باغات نیز بکینزد پس
 پیران را گفت قدس دیگر آب انار بسیار با باغبانان است

نکته
 که در این باب
 است
 بهرام گور
 در محله
 خراج
 است

و پس از مدتی قدح آب آورد بهرام گفت ای پیر
نوبت اول رفیق و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار دادی و بر این آن
نیاوردی و پیر ندانست که آن جوان بهرام است و گفت ای جوان
گناه از من نبود از بادشاه بود که درین وقت نیت خود را تغییر داده
و اندیشه ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفته به من نوبت
اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین گرت از ده انار بهیران
حاصل نشد بهرام ازین سخن متناثر گشت و آن اندیشه از دل بیرون کرد
و گفت ای پیر یکبار دیگر مقدار سه آب انار بسیار به پیر باغ رفت
و بزودی بیرون آمد خندان و قدح مال مال از آب انار آورد و
بدست بهرام داد و گفت ای سوار عجیب حالیت که بادشاه ما
آن نیت ظلم را تغییر داد فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این قدح
پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصه نیت خود
و تغییر آن را باز گفت و این سخن از آن ملک دو لقمه بر صوفی روزگار
یا و کار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت در صلاح حال عیت

مقصود دارند به پیوست

هر شاه که او نیت خود راست کند یا بد ز خدا آنچه درخواست کند
حکایت ۲۵ آورده اند که سلطان محمود بارکان دولت خود
گفت که البته ترین مردمان پیدا کنید و بزرگان درگاه حکما و داند ما و
زیرکان و خوش طبعان را با طراف و اکناف مملکت فرستادند و ایشان

نقل از
تاریخ
سلطان
محمود

متوجه شده باستعلام این چنین کس مشغول بودند و در اشکستاف احوال
جہال و احمقان مبالغه می نمودند و با آخر شخص را دیدند که بر شاخ درختی
برآمد و تبر برین آن شاخ میزدند تا کسخته گردید و معلوم بود که اگر آن شاخ
بکسلد بر آئینه آئین از سر شاخ بلندترین افتد و اگر فرضا نه از جهان داشته
باشد یکم را بسلاست بنبرد و همه اتفاق کردند که این کس
ایله ترین عالم است و او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقع
عرض رسانیدند و سلطان فرمود که از و ابله ترے هست؟ گفتند حضرت
سلطان بیان فرماید که گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی عیث خود را بر اندازد
و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد و نظر

فانده مشتم
صفحه چهارم
باب دوم
در ظلم
در بیان
انجام کار آخر
در بیان
در بیان

رعیت چونچ اند و سلطان رخت
تبر برین آن درختی هن
که چون دست گردید رخت
کسے کو چھا و شتم میکند
درخت اے سپر باشد از بیخ سخت
که بالای شاخش گره فنی وطن
زیای اندر آید بیک باد سخت
یقین است کونج خود میکند

باب دوم در ظلم

ظلم در اصل نویشتن نه نکوست
بنام او اے ظالم حزن ازار
حکما ظلم را چنین تعریف کرده اند که
وَضَعُ الشَّيْءِ فِي غَيْرِ مَوْضِعِهِ
بَشْءٌ لِلظَّالِمِينَ عَقَبَةُ الدَّاءِ

هر چه چنان نماید ظلم است

حکایت اول نقل کرده اند که یکی از بزرگان نام او زید پارس بود گفت
در لشکر بودم بمهر رفته رسیدم که بیضا زمین بساط سبزه ملون بود
دیگران اسپان خود را در کشتزارانداختند من عنان اسپ خود را
گرفتم شستم و پیرو هقاسه پیش آمد و گفت تو چرا اسپ را را نمیکنی
گفتم میترسم که مرا بجل نهد گفت (خدا شتر ترا دور دارد) که تو ایشان را بمهر
من گذاشتی و گفت چگونه؟ گفتم اگر برکت تو نبوده این همه هلاک شدند

قطعه

اگر نه محبت نیکان بود میان بدان ز شومی عمل خود بدان فناگر دند
خداست دور کند این گروه را زیان که تا بیک نفس این ظالمان بگردند
حکایت دوم در کتب اهل هند آورده اند که بهیچ وجه بتعالیم و شیراز
نشاید کرد و از راه تخیل میگویند شخصی در بیابان میرفت بموضع رسید
که کاروانیان آتش کرده بودند و رفته رفته باد آزار اشتعال داده بود
و در بنیرم با گرفته و مارهای بزرگ بر پا رویه چوب مانده از هیچ طرف راه
نمی یافت که رود و آن مرد در آرم آمد و بران مار دل بسوخت و گفت
اگر چه دشمن است اما در مانده است و استگی می در ماندگان سخت بل کرم
است

یار سی در مانده پس کار نکوست خواه دشمن باشد انکس خواه دوست
چون ز پا افتاده بینی اسیر از سرش در بگذرد دستش بگیر

پس تو بر سر چوب کرد و او را از آتش بر کشید و بیرون آورد و مار بوی
در سخن آمد و گفت ترا زخم خواهیم زد و من با تو نیکی کرده ام و
گفت راست میگوئی چه امید میداشتی؟ ندانستی که من دشمن تو بودم و مرا
دشمن از عقل و راست مکنوی

مکن هرگز بجای بد مکنوی که تا مردم نکویند یا راوی
چو کلک ظلم مشرف می تراشی شریک اندر برات ظلم باشی
گفت البته ترا زخم خواهیم زد و گفت نیکی را چگونه مکافات بدی باشد
گفت آری در مذہب آدمی ز ادنیکی را مکافات بدی است اگر خوبی
بدین دعوی گواه آرم و گفت اگر گواه باشد مرا بخت ملاک کرده باشی
و بر تو ملاست نباشد و از دور گاوی شے پدید شد گوی گاودین است
که سحر آورده یا نور فلک از هوا و مار گفت بیاتان نزدیک او رویم چون
پیش گاویش رسیدند مرد گفت نیکی را مکافات چه باشد؟ گاویش گفت
پیش آدمی زاد بدی! گفت تا من جوان بودم شیر و تاج میدادم که من
مالک من فائده میگرفت چون پیر شدم سرداد

ارَبٌ فِي النَّوْأَةِ تَنْظُرُ قَدْ رَقِمَ خَصْلَةُ السَّادَاتِ طَلَّاقُ الْمَحْجَمِ
روزی مالک من بگذشت مرا فرمود دید بقصای فرخت که مرا بکشید
حق چندین ساله را هیچ اعتباری نیست و مار گفت گواه گواهی داد
مرد گفت بیک گواه حکم چون کنند؟ فرد
مصطفی گفت بر زن و بر مرد حکم بے دو گواه نتوان کرد

لکات
تعلیل و تامل
خطای است
مشق و تامل
را گویند که چون را
مشق و تامل
پس تو چه ظلم کردی
شده
گاودین در غل
بعضی کلمات
بعد از صفت
و ازین بجای
بگویند که از
شده ما طلاق
که مردم است
مالک است
ازاد کردن

از دور ناگاہ درختی پدید آمد۔ مار گفت از ان درخت سوال کنیم۔ چون
 نزدیک درخت رسیدند۔ هر دو گفت نیکی را مکافات چه باشد؟ درخت
 گفت نیکی را پیش آدمی زاد بدی است۔ گفت چگونه؟ گفت در سیاهان
 مسافران را سایه میکنم و از حرارت آفتاب خلاصی میدهم۔ ناگاہ کسی
 که در سایه من بنشینست و بیاسود چون بالا نظر کند گوید فلان شاخ
 دسته تیر را شاید و تنه این شاخ در را شاید۔ چنانکه بزرگان گفته اند **مثنوی**
 در طغیت آدمی وفا نیست بر نیک بجز بدش جزا نیست
 در سایه هر درخت کلاه سود از نیخ برید شاخ او زود
 مار گفت اینک دو گواه شد تن بزخم درده۔ گفت تا قاضی حکم کند
 حجت تو ثابت نشود۔ ناگاہ روباه پیداشد۔ مار گفت هر چه روباه
 گوید چنان باشد۔ چون نزدیک روباه رسیدند۔ پیش از آنکه از او
 پرسند بانگ بر مرزد و گفت ندانسته که خراسی نیکی بدی باشد؟
 اما تو چه نیکی کرده بجای او؟ هر دو گفت او را از درون آتش برآورده بودیم
 گفت تو چون در آتش روی که او را برون آری؟ دروغ میگوئی۔

لکھ نظار کسک متنی نہ ہو غارت و بجز رفت اسٹل است دہشت متنی ۱۲

ندارد بر تو آتش مہربانی خلاص او را ز آتش کے توانی
 گفت تو برہ بر سر چوب کرم تا او در تو برہ برفت او را برون آوردیم۔
 روباه گفت مرا باور نمی آید کہ مارے بدین بزرگی چون در تو برہ رود۔
 مار گفت راست میگوید۔ گفت از ان میگوئی تا بمکافات نیکی بروے

بدی کنی - اگر راست میگوئی تو در توبه رو تا من بپذیرم و حکم کنم + ماردین
سخن فریفته شد و در توبه بر رفت + زو باه رو سے بدان مرد آورد و گفت
الکون فرصت نگا دار و سه توبه حکم کن و مار را بر دار و بزین زن تا
پلاک شود + بدانکه هر که بوقت فرصت دیر پلاک دشمن تقصیر کند بهلاک
خویشترن تعجیل کرده باشد +

بشنو از من نصیحتی که از آن
پای دشمن چو آمد از رنگ

تو شوی شاد و دستان خشنود
سنگ بر گیر و بر سرش زن ز رود

حکایت پنجم و قتی با جماعت درویشان شهر رسیدیم و
ملک آن شهر را عالم دیدیم گفتیم نیت اقامت نکنید و غریب استقامت
که ظلم سبب ملک و ماست و ظالم مستحق عقوبت نازد و چون بلا بر طائفه
نازل شود بر خاص و عام برابر گردد و قطع

إِذَا نَزَلَ الْبَلَاءُ عَلَى رِيَادِ
ذَوَاقِ السَّرَّاحِ فِي مَتَاعِ

چون از آن دیار چنان قرار یافت جانب ملک ستارستان قیوم طائفه
ترکان باد و خروار بر بام همراه شدند و جماعتی از دروان خوشنوار
ازین حال آگاه از قفای ماروان شدند و دامیه طالع در قفای دروان
اما متوقف می بود تا چند آنکه دروان با اقبال رسانند و دست تقدیر ببال
آوردند دروان را بدین بهانه بیاورد و اموال خزانة پیار و **قطعه**
مردم در ویش را با مال دار نمی باشد اتفاق اند سفر

۱۱
 مقلد مصنف
 حاجیان ۱۱
 علی بن حکیم
 ابن سلاطین
 خانی صاحب
 حاجیان ۱۱
 علی بن
 شمس الدین
 مقلد مصنف
 حاجیان ۱۱
 علی بن حکیم
 ابن سلاطین
 خانی صاحب
 حاجیان ۱۱
 علی بن
 شمس الدین

زانکه از قاشق نه بیت فائده از جفاے درو باشد در خطر
چون وقت نزول شد و مردم بترتیب عشا مشغول یکے از یاران را
گفت درین نزدیکی چشمه نخی است و در کنار آن کینگاه نیز اگر مصلحت
شود و سے بدان مقام آریم یکن که در فرصت صید بداهم قند بچون
آنجار رسیدیم و در کمین نشستم آواز رنگ از مکان برخاست گفتم برخیزید
که آواز رنگ برخاست مگر دزد و حرامی در قفاست چون بکاروان
رسیدیم و خبر دادیم همه برخاستند و چند آنکه راه طلب کردیم نیاقتیم و روستا را
کردیم و لبنا فیتیم که توله قالی حسنی آن نکر و عا شیا قی هو خیر که

مشتی

بسا کار سے کیا نامحبوب باشد چو واقع گرد آن بس خوب باشد
اگر خواہی کہ این معنی بدانی عسی آن نکو هلا شینا بخوانی
آن شب تا صبح راہ بریدیم تا بمنزل رسیدیم - و از دور دراز گوش دوا شیم
یکے بماند : ناگاہ بجانب راہ نگاہ کردیم - چہل غصرت ناپاک دیدیم
ہر یک باطلعت چون شب دیو جور و تیغے در دست چون شعلہ نور ہزاران
بدکشان ہر یکے چون رعد میخیزد - و تیغ ایشان چون برق می ویشد
چون نزدیک ما رسیدند بالائے حصن دویدیم یک و نہ نظر نہشتند
و آخر الامر خست و خست بستند : شنیدیم کہ امیر عالم را در حبت ایشان
مقاتلہ افتاد - و از طرفین بسیارے بدوزخ رفتند : **قطرہ**
چو در میان شتر مارگان غلاف افتد بود مبارک اگر چہ خلاف مشہور است

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

روایت است از پیغمبر خدا این قول
که اختلاف دو عالم نجات معلوم است

حکایت مہم۔ وقتے در بیابان لوط سرگردان شدیم و از بیابانی

مضطرب و حیران : ناگاہ جماعتی دزدان ہمارے سینہ کاروانیانِ چل پشاور

دیدند ترسیدند: گفتیم ترسیدانند که این پیشانی اندک اندام بسیار و خدا ایشان را دشمن و

ما را یار و چون بکاروان رسیدند کاروانیان را غالب دیدند و دست

از تقدی در شیدند کاروان سالار از ایشان دلیل طلیمید و سفیر

برگزیدید گفتیم که در حدیث است که گفته اند و بغایت خوب + قطعه

دیورار ہیرے نظر ماید
ہرگز از خود خبیر باشد

ریحان لوط مردن به که ترا فردا سحر باشد

همچنان باشد و بود که گفتیم به همه شب راه و از رفتن و صبح را بمنزل گاه

او با ز فتنه گر طایفه از سر با بودند الا مقاومت را نه پس با ایشان

انشاء بر وقت و نیکو وقت

ایسیان بردید و چون از کوه پیدایین پادشاهان

مستوفی

بجز امیری راهب نه انگشت مراد کعبه و ریت یحیی است

چو سوئے کعبه باید شد یقین خطا باشد که آری رخ سو چین

نہیں کہ سلطان چین از جانب مشرق و سرے نہ ہو و نحو چین صیقل کردہ

ماه از قرق مہار شب بر بود سر کار و اینان تیغ بر کشیدند و بیدریغ خوان

بیدین را کشتند. فلشوی

مظلوم و بیگناہم آوارہ از وطن رحمت کن و بخشش باوار گیتی من
 عبد اللہ آن شب سہ بار بخواب دید کہ تخت ویرانگو سار گردند ہم در شب
 و زار جمع ساخت و حال گفت و زار گفتند این از اغداث اسلام است
 گفت نے بلکہ از حال مظلوم اعلام است و تخصیص زندانیان
 فرمود آن درویش غریب را حاضر آوردند و عبد اللہ از حال و سہ
 پرسید بیگناہ بود و گفت لے مظلوم مرا بجل کن و گفت بجل کردم
 گفت ہزار دینار از من بستان و گفت با استعداد کسب حلال نمود
 از قبول مال تو مستغنیم **قطعہ**
 پدرے دوش با پسریگفت کہ مکن ترک کسب جان پدر
 ضرہ زر اگر ترا بخشند کسب ہر روز ہر ضرہ زر
 گفت از من حاجت نخواہ و گفت چہ حاجت از لے ملکہ نخواہم کہ زرا
 من در شبے سہ بار تخت ترا گونسار کرد و عبد اللہ چون این سخن شنید
 از تخت فرود آمد و فریاد برآورد و در قدم آن درویش افتاد و **قطعہ**
 داد از کسے طلب کہ بداند ضمیر تو تا آنکہ از دہان تو ناید سخن بدون
 داد از کسے طلب کہ کند ہر داد خواہ تحت نیر ارشاد بیک آہ نہرگون
حکایت کے دو ستے شکایت بہن آورد کہ فلان عامل دہم جو رہ
 ہنادہ و داد بیدادہ کہتم شکر کن کہ چون جو ریش بغایت شد
 دورش نہایت رسد و چہ عادت دنیا پسے دنی انت کہ ہر دوش را
 خسرے است و ہر کمالش را نقصانے **قطعہ**

اے کارکن
 فضا و قدر
 شایان غنیمت
 ہر روز ہر ضرہ زر
 پیاورد داد و منت
 تقابل داشتاق
 و بخشش اسے
 از آقا و خدا و خواست

خویش را سوز دار نکو بینی هر که از ظلم آتش افروزد
 دیده کاش از چنار جعد همه پیوند خویشتن سوزد
 ولا شک چند آنکه در قیاست مظلوم را مشوبت اجبر است - ظالم رعفت
 وز جبر و حکیمان گفته اند که هر غلبه موجب نجات است - مگر غلبه در ظلم
 که باعث هلاکت است **قطعه**
 ای پیچ از پیشش دل به قیاست امروز مکن ظلم - مکن رد مظلالم
 و رد مظلالم ننگی گفتمت امروز فردا است که مظلوم کند خنده بظالم
 و غالباً تجربت کرده ایم که اهل ظلم به نایب است نوح اند که چون نافرمانی
 از حد بردند لطمه طوفان خوردند و اجزای این فرق نیست که آن طوفان آب
 بود - داین آتش - آن از تنور گل برخاست و این از تنور دل - ازان
 بجو دی خلاص شدند و ازین بجو **قطعه**
 مکن از ظلم و تتم هیچ دلی را غمگین یا چو کردی مکن از جود فردا ان شادش
 خانه را مکن از تیشه بید و خراب یا بفرماید بداند که بود آبادش
 القصه بس بر نیاید که عامل مغرور شد و کسان حاکم بمصداقش مبادرت
 جستند - و چندانش رنجیده داشتند - و شکجه کردند - که چراغ عمرش ببرد -
 و آتش ظلمش فرو نشست **قطعه**
 ظالما! ترسمت که خود در دز شوی از ظلم دیگران مظلوم
 خوان نعمت ز پیش بردارند خود بجانی چو دیگران محروم
 عادت نوشیر و ان این بود که اگر بیست از دوستان یگان از بوستان

نقطه ملاقات
 بدست شاد
 است ۱۱
 خانه
 پاست شاد
 است ۱۲
 این صفت
 دیان کردی
 قدوت
 است ۱۳
 سران
 خفا و خور

باب سوم در احسان و شفقت و ایثار و کرم

حکایت ۱ اشرف آدمی آنست که بر اتباع خویش مهربانی کند

و گرنه همه انواع حیوانات بمشابهت افراد از آدمی زیادت است بلکه

ایشان از شفقت بایکدیگر بیش از آدمی است چنانچه مار و مور و امثال

آن - هرگاه کسی قصد یکم از افراد ایشان میکند همه بقدر وسع دفع

آن معاون گردند و بزرگان گفته اند **قطعه**

هر که قصد مار و مور می کند جمله میگویند در دفعش بجان

آدمی را اگر کسی قصد کند کس معاون نیست اندر دفع آن

پیدا کند! کمال شفقت ایثارست و معنی ایثار اختیار مراد غیر است

بر مراد خویش با وجود احتیاج **منطق**

نصیحتی ز سر احتیاط خواهم کرد بگوش جان شنوار با سخن گریز باشد

مراد خویش تو ایثار نام دارد کن که نام مراد و عالم مسیرت باشد

حکایت ۲ یکی از اصحاب را ^{طیبه} همایه فرستاد

و عیالان گرسنه بودند - ما حاضر اند که بود چون سفره طعام

پیش آوردند زن چراغ بهانه بگشت ایشان دست کشیده داشتند تا همان

بقدر احتیاج تناول نمایند و خود گرسنه نشستند این بیت در حق ایشان نازل شد

قوله تعالی **وَوَيْزُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ** **قطعه**

اختیار می کنند
بر خویش گریز
باشد ایشان را
احتیاج یعنی
 حاجت دیگران
بر حاجت خویش
مقدم دارند

چون پاسبان درخت آمد شخصی را بخت و دستار سے بر روی
کشیده روی ویرا بکشاد همان شخص بود که بر درخیمه دیده بود و دست
که حاتم است و فتوت مینماید در حال در قدمش افتاد و در خواست و
بازگشت و غم را بکشت و دخترش را بگرفت

حکایت ۴ آورده اند که هارون رشید با یوسف قاضی بخاری

که وزیر او بود هر سه زیارت می رفتند به زیر گه را دیدند که بر کسی شبیه بود
و جمع عظیم گرد و حلقه زده به خلیفه رسید که این کسیت ۹ ابویوسف
گفت که عبد الرحمن بشیر که خلیفه اسلام و آمد وزیر او و او
از بهر خلیفه قیام نموده التفات بدو نکرد و بخل بازگشت **قطعه**

فقر قانع سلطان بادشاه خود است چه غم حضرت سلطان بادشا دارد
اگر چه بادشاه خیل و سپاه دارد و مال فقیر دار ازین بیش چون خدا دارد
یکجای وزیر پر سید از کس که این مرد از دنیا بیج دارد یا نه به آنکس گفت
صد هزار درم قرض دارد دیگر وزیر یکصد هزار درم فرستاد به عبد الرحمن
قبول نکرد و گفت یحیی را بگویند که مروت تو از بهمت درویشان بیش

نیت
مروت آن نبود که طریق استغنا تو انگر که بفقیر بده فضال نه خویش
مروت از عقل آن بود که با حاجت قبول می کند آن فضیله در پیش

حکایت ۵ ابراهیم او هم از صوفیان مشتق رسید که سیرت شما
پسیت به گفتند اگر بایم بخویم و اگر بایم بکنیم ابراهیم بخندید و گفت

بایستی که
بجست حضرت
شخص خود را
دارد نیست
راجح سوسه
فقر و فقر
آن ۱۱

نخود گمان دهندگی کے برود **قطر**
 گر چہ وزی از کف خواہد رفت و دست بر سر وزی خورش نیت و منت نبی
 نیست جز از کاسه کفگیر یک رزق را به کہ باشد کاسه کفگیر از منت تنی
حکایت ۸ از عبداللہ بن جعفر (رضی اللہ عنہ) می آید کہ روزی
 غریبت سفر سے کردہ بود۔ در خلستان قوسے را دید فرو آمد و غلام بہ پایہ
 نگہبان آن درختان بود بہ آن غلام او قرص از خانہ آمد پیش وے
 سبک ایستادہ بود۔ یک قرص پیش وے انداخت بخورد و دیگرانہ پخت
 از اہم بخورد۔ عبداللہ (رضی اللہ عنہ) از وے پرسید کہ ہر روز قوت چہ
 گفت آنچه دیدی! فرمود چرا ویرا بر نفس خود اشیار بکردی؟ گفت وے دین
 زمین ما غریب است چنین گمان می برم کہ از مسافت دور آمدہ است
 و گر سنہ است۔ نخواستم کہ ویرا گر سنہ گذارم بہ پس گفت امروز بہ خواہی خورد
 گفت روزہ خواہم داشت۔ عبداللہ (رضی اللہ عنہ) با خود گفت کہ بہم
 خلق در سخاوت ملامت میکنند۔ و این غلام سخی تر است۔ پس آن غلام را
 و خلستان را بہم بخورد۔ غلام را ازاد کرد و خلستان را بوسے بخشید۔

نفس سگ را بیک دولقمہ نان
 گر بود بندہ فی المثل شاید
 خواجگان را بہ بند گیش اقرار
 خلیفہ بغداد در موکب مرکب چشمش شکست خود میراند
 دیوانہ پیش وے رسید و گفت ای خلیفہ اعمان کشیدہ دار کہ در مدح تو

حکایت ۹

سه بیت گفته ام به گفت بخوان به خواند خلیفه را خوش آمد به دیوانه چون
 آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا رخن و خرمای خرم و سرخو روم به خلیفه فرمان داد
 تا بهر بیت هزار درم بدهند به **قطعه**
 چون دل فاقه زور کند بر غنوسه گر مدح باد شاه سخا در کند رواست
 مخرج چون کریم بود کرز شعر او هر بیت را خزانه گوهر دهد نترست
حکایت ۱۰ ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک گوید که در آن وقت
 که نوبت خلافت از بنی امیه بنی العباس انتقال یافت بنی العباس بنی امیه
 را میگریختند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرای که بعضی مشرف بود
 نشسته بودم دیدم که علمای سیاه از کوفه بیرون آمدند و در خاطر من
 چنین افتاد که آن جماعه بطلب من می آیند از بام فرود آمدند و بکوفه درآمد
 هیچکس را نمی شناختم که پیش و پس پنهان شوم به بدر سرای بزرگ رسیدم
 در آن دم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی از
 غلامان و خادمان گرد او برآمده به در پیش او آمد سلام کردم به گفت
 تو کیستی و حاجت تو چیست گفت مردی که ام گریخته و از خصم ترسیده
 بمنزل تو پناه آورده ام به مرا بمنزل خود در آور و در حجره ای نزدیک حرم من
 بود بنشان به چند روز آنجا بودم به بهترین حال به هر چه دوست تر میدادتم
 از مطاعم و مشارب و ملائیس همه پیش من حاضر بود به از من هیچ نمی پرسید
 هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد به یک روز از او پرسیدم که هر روز ترا می بینم
 که سوار می شوی و زود می آئی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا

این خوشی شاه
 معلوم کرد
 به جود
 سواد بیانی
 ۱۱

گشته است - شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامید آنکه شاید که
 ویرایا بم و قصاصن پدرا زو بتانم به چون این را شنیدم ازاد بار خود و تحجب
 ماندم که مرا قضا در منزل کس انداخت - که طالب قتل من است باز چیا
 خود سیر آمدم - آن مرد را نام و س و نام پدرش پرسیدم - دانستم که راست
 میگوید به گفتم ای جوانمرد ترا در زمه من حقوق بسیار است و اجبست بر من
 که بر خصم تو دلالت کنم و این را چه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم به ابراهیم ابن
 سلیمان بنم خون پدر خود از من بخواه به او از من باور نکرد - گفت از حیات
 خود تنگ آمدی میخواهی که ازین محنت خلاص شوی به گفتم لا اله الا الله من
 او رگشته ام و نشانها گفتم به دانست که راست میگوید به رنگ او بر فرخست
 چشمان او سرخ شد - زمانه سرد پیش انداخت - بعد از آن گفت زود باش که
 به پدر رسی و او خون خود از تو خواهد من زینهار که که ترا دادم باطل نکند خیز
 و بیرون رو - که بر نفس خود امین مستقیم مباد که گزند به تهر ساختم به این گفت
 و نهاردینار عطا فرمود - بگر فتم و بیرون دم به تر خطم
 جوانمردا جوانمردی بسیار آموز ز مردان جهان مردی به بسیار آموز
 درون از کین کین جوانمردار زبان از طعن بدگویان نکمدار
 نکوئی کن بان کو بانو بد کرد کزان بدر خنه در اقبال خود کرد
 چو آئین نکوکاری کنی ساز نگرود جز بتو آن نیکوئی باز
حکایت ۱۱ حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی گفت
 بله - روزی بخانه یقیمی فرود آمدم و او مرا کو سفند داشت فی الحال

۱۲
 در دل خود گفتم
 ازینجا خدوت است
 و کات بیان آن
 که کاند صلیه
 که شمع خور
 که کوه کوه
 با کات صلیه
 که کوه کوه
 ثالث بر خور
 است و مستحق
 خدوت است
 است و مستحق
 خدوت است
 راجع موسسه
 ۱۲

ایک گوسفند راگشت دہنخت و پیش من آورد۔ مرا از دقطعه گوشت خوش
 آمد بخوردم و گفتم و اندک بس خوش است به آن پسر بیرون رفت و یک یک
 گوسفند را می گشت و آن موضع را می بخت و پیش من می آورد۔ و من
 بازار آن آگاهانے: چون بیرون آمدم کہ سوار شوم دیدم کہ بیرون خانہ
 خون بسیار ریخته است۔ پرسیدم کہ این چیست و گفتند کہ ہمہ گوسفندان
 خود را گشت و ملاتش کردم کہ چرا چنین کردی؟ گفت سبحان اللہ چون
 ترا خوش آمد چیزے کیوں مالک آن باشم و در آن بخیلی کتہم۔ بپوششت
 سہرتی باشد و در سہا: پس حاتم را پرسیدند کہ تو اوراد مقابلہ آن جہودادی
 گفت ہستی صد سہرتے و یا نقد گو سفند: گفت پس تو کہم نباشی: و گفت
 ہیرا است: ہرچہ داشت داد و من از انچہ شتم از بسیار اندکے

پیش ندامت و
بدین گداز که نیم نان دارد
بیتامی دهد در خانه خویش
بد بدنی می از خزانه خویش
سجده است ۱۲ این شکر کریم الطبع را گفتند و زبان بود که بر نه
نکات را بگوید که در دهر ایستاد و گوش رسید
پیش رفت که اگر در حق من فتنه شود شکر معنی گذاری من مگر
شود چو یک نیست راد و پندارم و هر یک را شکر می گذارم و
به کس نشانی گذران فرشی
پس احوال بد که او هر فتنه را

آورده اند که امیر را آن سخن بغایت خوش آمد با خادم گفت که سائل را
ده ده دینار بده خادم از نیمین غافل بود که آن نوع سخن گفتن عادی
امیر است سائل را صد دینار داد و ملاجرم احوال را از غائبان احوال
انبساطی تمام بردل طاری شد و این سخنش بر زبان جاری کرد که
حکیم عالی الاطلاق که یک عمر امیر را لکنت دهن تار و زری فقیر را

قطعه

دو سال تلخ نشان شراب و دو خم که عیش دل شده و قتل از آن چشم
چو گنجا که بند زیر خاک تار و زری بالنگات و از مسکنت بد مسکین
شنیدم و قتل احوال همی گفت که آنچه من در چشم دارم فلان امیر بر زبان
دارد و یعنی من دو نیم او دو گوید لیکن این صفت در باره من موجب
قدح است و در باره او موجب مدح و صاحب مدح حاضر بود تبسم کرد
که اگر امیر بضر و طعن تو زبان می کشد و معلوم میشد که در گوشتی نیمه است
چه در آنوقت بجای ده دینار صد دینار می شنیدی بجای ده ضربت
صد ضربت می چشیدی پس آنچه باید مدح است سخاوت است نه لکنت

قطعه

معرفت شایسته باش و زور و صندل و نوح که بطاعت باطنی تو پیوسته میشود
نام نیروان را اگر چون غایب می باشد در تنش هر ذکر نامی روح دیگر میشود
و رکن نامش مگر عیال و زور و صندل و نوح زور و نیراری نیروان مگر میشود

قطعه

سید محمد بنی بخت
در از تمام عمر
عادل
نشانده و صفت
را به سوجه انداخت
صفت و صفت
نشانده و صفت
کرم و صفت
بدن و صفت
سکون و صفت
خداوند و صفت
بیان آن

آنکه گنج معرفت کردگار هست بے اختیار ذکر خدا سر کند همه
وانرا که نیست معرفت ذکر کردگار از روی اختیار مکرر کند همه
آن ذکر بهر حق کنین یک به خلق کے این دو را خداے برابر کند همه

حکایت ۱۳ طائفہ افغان دستے کاشان را غارت کردند و خواہنا
بروند و خونا خوردند۔ تاہر کجا جسے عریان شد و چشمے گریان : قصارا
کاشانیان افغان نے رادر کاشانہ گشتند یکے از اہل ان دیار بر سرش میالید
و جبہ بر خاک میالید : یکے گفتش اے برادر سیرت عاقلان آنست
کہ بردوست نالند نہ بردشمن۔ نہ این از ان طائفہ است کہ بیخ زندہ بر تن
بیخ زندہ نگذاشتند و ہر کجا نانے و خواہنے را دیدند تا ان را خوردند۔

و خوان را بردند : **قطعه**

قومی بکین دلیر تر از شیر جان نثار خیلے بخون جریں تر از مرگ ناگمان
در خیم خاموشان کمان سیل در ہراس ق در نوک تیغ شان کہ از ان شیر در فغان
از بسکہ خستہ بستہ گرانبار شد زمین از بسکہ گشتہ پشتہ بز نہار شد زمان

قطعه

نہ تو شے ماندند تن نہ ہوشے ماند سر نہ گے ماند بر عارض تہابے ماند پر یکسر
بینمان آہنچنان بردند خوان پر تازا کہ نے می ماند نے عینا نہ ماتی ماند و نہ ساغ
گفت اسے رفیق حق باشت۔ لیکن چون من دشمن را بدین حال بنہم
دوست دارم : **قطعه**
نفس امارہ تو دشمن است چون شود گشتہ دوست گرد دوست

لہ
مذاہف و مذاہر
انفک کاکار است فغان
لاندست
مردان و فغان
تقصیل و فغان
دیر و فغان
چینی و فغان
یاس و فغان
بیت و فغان
سے
تہ
و سکا
تصنیف
و غیر
ناقص
نقص
میت
تانی

تن تو پوست هست و جان تو نغز
مخزنت از آرزو دست بشکن پوست

حکایت ۱۴ منطومه

سائے هر چه میگفت از غیر
بذل کردی بدیگران بے خیر
گفت با او کسی که این فن چیست
خود گرفتن کدام و دادن چیست
گفت من شمع مجلس اندرزم
نویشتن بهر غیر مسیوزم
هم تو این شیوه جوئے قافانی
تادل از حُب مال برهسانی
زرد دنیا ر چیست در ره یار
کوشش تا جان و دل کنی اشیار

حکایت ۱۵

بمؤکل اجل سپرده بود و در وقت ازین مرحله فانی بمرایه جاد وانی
برده در خواب دیدند و از حالیکه بعد وفات ویرا واقع شده بود پرسیدند
فرمود که دستے در شگفته خدای گرفتار بودم و در جنگال عقاب عفویت
میفرمودم ناگاه پر دانه نجات از دیوان کرم الهی بر سید و حق سجانه گشایان
مرایا فرزید و سائل از دوسے استفسار نمود که سبب دانستی که سبب امرزش
چه بود و بچه و سلیت صورت خلاصی رو نمود و جواب او که ار سے بر سیاهانی
رباطے ساخته بودم - گرد و بیشه در گمگاه روز بسایه آن رباط پناه آورده
و زمانے استراحت کرده چون مشقت و راحت مبدل گشته بود از دوسے نیاز
زبان بدعا کشاده و بر نیوچه گفته که خدایا یانی این موضع را بیا فریانی الحال
تیر دعاے او بر نشانه ابابت رسیده مرایا فرزید و از حضرت حجیم بر د خسته

نیم رسانید و فرود

۱۷
است حریف نرا
خود و فاست ۱۱
سایه فاعل
دیدند و پرسیدند
فصلیت راجع
موسسه و دان
سایه حریفان فاست
سایه انانیت
سایه سبب فاست
است ۱۲
سایه گریه فاست
درون فاست
سایه فاست
سایه فاست
سایه فاست
است ۱۳

هر چند بر دے کرد منے نگریم نیکی ست اکیه نیک ست گر با همه هیچ
حکایت ۱۶ در اخبار آمده که خسرو پسر وزیر اسپه سالارے بود بشکر
 کشی و دشمن کشی معروف و مذکور و بهتانت راس و قوت عزم در طرف
 مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک عمده مالک بودے و خسرو
 پسر وزیر از صوابدیدا و عدول نمودے **بسمیت**

از دنازه بدگلشن خسروی بیازوے او پشت دولت قوی
 وقتے صاحب خبران بسبع ملک رسانیدند که سپه سالار شها از جاوہ
 فرمانبرداری انحراف خواهد ورزید و سبیل عناد و عصیان طریقی سرشی
 و طغیان سلوک خواهد داشت پیش از ان که صورت از قوۃ بفعل آید
 بتدارک آن اشتغال باید نمود **فرمود**

علاج واقع پیش از وقوع باید کرد در بیخ سودنار و چورفت کار از دست
 خسرو ازین خبر اندیشه مند شد و گفت اگر او عنان غریمت از دے
 مخالفت بطرفے از اطراف مملکت بگرداند بسیارے از اعیان لشکر و
 سران سپاه با و راه موافقت پیش گیرند و یکین که از آوازہ باغی شدن
 او قصورے در ارکان ملک پدید آید و از بدبہ طاعنی گشتن او قورے

بقواعد سلطنت راه یابد **بسمیت**
 مبادا بر آرد یہ بنیاد سر کہ در ملک پیدا شود شور و شر
 پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود
 راسے بطنان بران متفق شد کہ او را بند باید کرد و خسرو بر حسن تدبیر

در کئی و کئی
 مجلس ۱۳

ایشان آفرین کرد و درونکے دیگر آن امیر را طلب کرده بموضع بالا تراز
 معهود او بنشانند و ذکر محامد و مناقب و سیرت ہائے ستودہ و خصلت ہائے پسندیدہ
 او بر زبان برند۔ و از نقاش و خراش و نقود و دفائن خویش زیادہ از استحقاق و
 عطا فرمود پیشتر آن نیکو را کہ صلاح و صواب در بند کردن او دیدہ بودند
 در محل فرصت عرضہ داشتند کہ سبب تخلف از مقرر غمیت ہما یون چہ
 بود؟ شاہ تبسم فرمودہ گفت۔ من ہائے شمار اخلاف نکردم و از غم خود
 انحراف لوزیدم ہنما گفتہ بودید۔ کہ اورا بند باید کرد۔ من خواستم کہ او را محکم
 ترین بندے مقید سازم بیچ قیدے قومی تراز بند احسان ندیدم و دیگر
 تامل کردم کہ محل ہر قید عضوے معینست قیدے کہ ہر یک عضو مقید است
 کہ چہ نوع بندے باشد۔ خواستم کہ بندہ بر دلش نہم کہ دل سلطان است
 و اعضا و جوارح خدم و ششم او بندند و چون اصل بقیدے مقید کرد و ہر آنکہ
 تمام اعضا و جوارح کہ تبع او بندستہ گردند و دیگر بندہ نہیں برہر عضو کہ نہند
 بسوہان سودہ گردد۔ و بندہ کرم و احسان کہ بر دل نہند بیچ چیز فرسودہ نگردد
 و در امثال آمدہ۔ کہ مرغ وحشی را بدام مقید تو اگر دادی را با احسان و انعام

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

قصہ نموی

کرم پیشہ کن کا دمی زادہ صید
 عدو را با لطاف گردن بہ بند
 کہ نتوان بریدن بہ تیغ کینست
 نیاید دگر خبث از دور و جود
 چو دشمن کرم بند و لطف جود
 حکایت ۱۷ آوردہ اند کہ چون آوازہ جوانمردی حاتم جزیرہ عرب را

تا دارالملک یمن فرو گرفت. وصیت سخاوت او ولایت شام و مملکت روم
رسید. والی شام و حاکم یمن و بادشاه روم بعد از آنکه او بر خاستند
چهره هر یک از ایشان دعوی سخاوت کردند و دلائل خود را می زدند و می
و ذکر حاکم بزرگان اهل زمان بیشتر جاری بود و مظنه کرم وجود و در همه
اطراف سائر و ساری **شعر**

ایر در ابد دست بود و در انفعال مال عالم زیر پای عیبت و پایمال
پس هر یک از ایشان با او بطریق سلوک کردند. او را والی شام خواست که
بیا ز ما بد کس فرستاد و از و صد شتر تنخ موے سیاه چشم بلند کوهان
طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافت شود بسیار گران بها
بود. و فی الواقع در آنوقت این نوع شتر در روم حاکم نبود. چون کس بادشاه
شام بحاکم رسید و پیغام والی گذرانید. حاکم دست قبول بر سینه نهاد و در

جواب آن سماع طاعنه بزرگان را ند **فرد**

بهر چه پام نشود چاکریم دولت خواه بهر چه حکم رود بنده ایم و خدمتگار
پس ایچی را بمنزل نیکو فرود آورد و به اسباب ضیافت چنانچه فرآورده احوال او
بود بسیار گردانید و بفرمود تا در قبایل عرب منادی کردند که هر که مثل این شتر
بیارد به ماے تمام از و خرم و میعاد و ماه بهما بدور سازیم. حاصل کلام
بدین طریق صد شتر قرض کرده سلطان شام فرستاد. چون ملک شام برین حال
اطلاع یافت. انگشت تعجب ندان تیر گرفته فرمود که ای اعرابی را می آرزوی دهم و خود را
بر اسطه مادر قرض انداخت. پس همان شتر را تمام مضر شام بار کرد و بدست ایچی

صلح
مخبر
رسم
تجملست

باز گردانید و چون شتر از نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی گردند که هر که شتر
 بمن داده بیاید و همان شتر خود را با آنچه بار دارد بگیرد و برده پس آن حد شتر را با آنچه بار دارد
 داد هیچ چیز بر لے خود باز نگرفت و خبر سلطان شام رسید گفت این همه
 مروت نه از حد آدمی زداد است و سخاوت حاتم را مسلم است و **فرد**
 آوازه سخاوت و احسان حاتم **آخر در اینجا بعبث بر نیامده است**
حکایت ۱۸ دیگر عظیم الروم که او را هر قل گفتند که چون دیدی
 جو حاتم شنید شخص اخبار و تحس احوال و کشت و بسمع و نه
 رسانیدند که حاتم مر بکے دارد و باو پای و بار کی جهان پیای چون
 تیر خدنگ زود و دو چون عمر گرامی زود و دو و ایسے بگرم رومی با التیش
 دم مشابست زود و از تیر گامی با باد طریق بهر ایسے سپرده و **نظم**
 چو لشک عاشقان گلگون و خوشرو جهان پیما تر از شب بیز خسرو
 بوقت حله برق آسا جنده بگاو پویه چون صبر صبر و نده
 قیصر وزیر خود را گفت که خبر سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده
 وصیت جو انمردی و مروتش از قاف تا قاف فرو گرفته و من شنوده ام
 که بدین صفت ایسے دارد و اینچو هم که نقد و بار محک اعتبار بیازمایم و
 صورت دعوی او را در محکمه معنی امتحان نمایم و کس از پیے آن مرکب
 بقبیلے طے فرستم **منتهوی**
 من از حاتم آن اسپ تازی تزلزل نخواهم کرد و مکرمت کرد و داد
 بدادم که دروے شکوه می است و گرد کند بانگ طبل تن است

۵۱
 حاتم بیای
 زاده
 حکایت و منتهوی
 ۱۸
 در گرم رومی
 در بیکامی
 بای صدی
 است ۱۱

پس ایلمی بجهت آن مرکب با تحف و هدایا که لائق حاتم بود فرستاده و
 اندک زمانه را رسول ملک و مقلید طے رسیده در حوالی و منازل حاتم
 نزول نمود و قضا را متقارن رسیدن ایلمی بر سر پدید آمد و باران برفت
 باریدن گرفت و حاتم همان را در داری نموده بمنزل شایسته فرود آورد
 و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعمه میا کرده نزد همان
 آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب ساختن میا ساخته حاتم از خیمه
 بیرون رفت و دانش از هیچ نوعی سخنی نگذشت و علی الصبح
 که حاتم بگذر خواهی آمد ایلمی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود
 چون حاتم بضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشه مند گشت و ایلمی
 بفراست اثر ملالت بر چین حاتم مشاهده فرموده گفت اے جوانمرد!
 اگر در دادن اسپ مضایقه داری از جانب مانی چندان مبالغ نیست
 حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسپ اگر زیاده باشد و کمتر کس از اهل روزگار
 از من طلبد هیچ وجه مضایقه در تیر تصور من نیاید خصوصاً سلطان عظیم
 الشان مرا بطلب یک اسپ مقرر ساخته و بجهت این جزوی خدمت رسول
 بزرگه ارسال نموده اندیشه من از تیر است و فکر من از غایت تحسّر
 که چو از دتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکرده و مشغولی
 من آن بادر قمار دلدل شتاب زهر شهادت شش کردم کباب
 که بد ظلمت ابراز پیش و پس بسوی ریه نه نمیدانست کس
 بنوسه و گرو و راهم نمود جز آن بر در بارگاهم نبود

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

مروت ندیدم در آئین خویش که جهان بچسپد دل از فاقه ریش
 مرا نام باید در اقلیم فاش و گر مرگ نامور گو بهاش
 پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جبهت سلطان دم فرستاد و رسول را
 نیز از تحف هاسے آند یار بهر مند ساخته بخو تر و بے روانه کرد و چون ایلی
 آمد قیصر از فحواے حال خبر یافت - و صفت الصاف پیش آورده - گفت
 که آئین مروت و قاعده فتوت حاتم را مسلم است و قطعہ
 توان گفت کامروز نمود ب عالم بجز او شهر یار و یار مروت
 ز روی جوانمردی و مهربانی برو ختم شد کار و بار فتوت
حکایت ۱۹ دیگر حاکم یمن بادشاهے بود - صفت کرم و سخاوت
 برو غالب و خلعت احسان و مروت برو مستولی و ہموارہ مواید الف عالم
 برای خاص عام نہادہ - و فوائد کرامت بحبت محتاجان و داندگان مادہ پرست
 چو دست جو و بخشش بر کشادے ز عالم رسم خواہش بر قنادے
 میخواست کہ خبر نام کرم او بر زبانہ کند و نشود - و عیاز صفت جو و سخاے
 او در اطراف عالم مشہور نگردد و بدین سبب ہر کہ پیش او صفت جا تم کرے
 آتش غضبش اشتعال نمودہ بایداے و مشغول گشتہ و گفتہ کہ حاتم
 مرے صہر انشین است از جملہ رعیت ولایت من - نہ او را ربہ مملکت داری و نہ
 منصب فرمانروائی نہ قوت جہانگیری و نہ بازوے کشور کشائی و نہ شمشیر
 نہ او را نیز انداختہ و نہ تخت و تاج نہ بائش کہے میدہد نہ خراج
 پیدا است کہ از دست او چہ کرم آید و با سپہ شتر و گوسفندے چہ کہ داری
 پانہ

۱۰ تازی و حجازی
 ۱۱ بانیست
 ۱۲ فضل رابط
 ۱۳ خود و
 ۱۴ بدو
 ۱۵ دست جو
 ۱۶ بخت
 ۱۷ استفادہ
 ۱۸ بخت
 ۱۹ بدین
 ۲۰ مستولی
 ۲۱ است
 ۲۲ ازینجا
 ۲۳ بہت و فراوان
 ۲۴ خلاف است

چه مقدار کرم نماید پس اینچ در سالی حاصل حاتم باشد - در روزی
بساتل میدهم - و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم +
مصمص بر بین تفاوت ره از کجاست تا بجا

القصه ملک یمن روزی جشن عظیم ساخته بود و طرح دعوتی بادشاهاننداخته
تمام روز چون آفتاب بزرگتر می مشغول بود و مانند ابرو گوهر فشانی اشتغال می نمود +

ناگاه در افتاد این حال بیت
در ذکر حاتم کس باز کرد و اگر کس شگفتن آغاز کرد
ملک از آن برنجید و عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچگونه زبان
ایل زمان از ذکر حاتم خاموش نیست - و صفت نکوکاری و هماننداری او بر مل
مردمان فراموش نه بد پس همان بهتر که بدستگیری ملایح فکر گشتی عمر او را
در غرقاب فنا کنم و بعدد گاری او استادانیشه رقم نام او را از لوح زندگانی محو کنم +

بیت

کتابست حاتم در ایام من به نیکی نخواهد شدن نام من
در پاس تخت او عیار پیشه بود که بر آید رم صد خون ناتی را میان
برسته و بامیداندک فائده شیشه دل بسیار کسان را بنگ جفا شکسته +

بیت

چو چشم نازنینان بود خون ریز چو زلف خویر و یان فستنه آگینه
القصه شاه یمن او را طلبیده بمواید خسروانه مستغفر ساخته بر آن آورد که خود را
بقیله ربی طے رساند و بهر حیل که داند - و بهر شعبه که تواند - حاتم را نیست
ترصیفه

۵۱
روز خوشی و گوی
تفانی و جوی

۵۲
مصدی ۱۳

۵۳
ملایح گفتی

۵۴
مردمان فراموش

۵۵
دولت زندگانی

۵۶
بیمه با فائز

۵۷
بسیار

۵۸
برای

۵۹
در شکست

۶۰
با فائز

۶۱
بسیار

۶۲
در شکست

۶۳
با فائز

۶۴
بسیار

۶۵
در شکست

۶۶
با فائز

و نابود گردانید عیار متعبد قتل حاتم شده متوجه قبیلہ طے گشت۔ و بعد از مدتی
بدان سر منزل رسید تا جواسے خوشخوے نیکو رو سپے کہ سیاه
بزرگی از حبیبہ و تابان و فرزندگی در ناصیبہ او درخشان بود۔ ملاقات کرد
جوان از روے سر بانی و شیرین زبانی او را پر کشش کر م
نموده پرسید کہ اگر کجای آئی و کجا میروی و عیار پیشہ جواب داد۔ کہ از
سین می آیم و غریبت شام دارم و جوان التماس نمود۔ یک امشب تقدیم
کر م و شاق مرا مشرف ساز تا ما حاضرے کہ باشد بنظر شریف رسانم و بدین
تلفظ کہ کلبہ مرا بنور حضور خود بیارائی منت دار شوم **مصرع**
ز در در آے و شبستان مانور کن بہ آن عیار بخوشخوئی و دجوائی بشہ

آنخوان شدہ روے بمنزل و سے نہادہ و از آن جوان رسم ضیافت و
شرط مہمانداری برو جسے تقدیم افتاد کہ ہرگز آن عیار را در خاطر خطو نہ کردہ بود۔
و در ضمیر او نگذشتہ ہمیزبان خطہ بخطہ تکلفے دیگر بنمود و موعومات گوناگون
و مشروبات رنگارنگ ترتیب میفرمودہ **پیمیت**
ہر نفس بر سر خوانش نگر خوردنی خوب تر از یک دگر
و مہمان ساعت بساعت بدل آنخوان را تحسین میکرد و زبان شنوا و آخرین او

میگفت پیمیت

تبارک اللہ ازین مردمی و خوشخوئی گذشتہ زہمہ نیکوان بہ نیکوئی
برین سوال تاشب تیرہ بیابان رسید و صبح روشن روے از افق شمشیر آغاز
طلوع کرد و مہمان بادید ہاسے گریان و دلع میزبان را میان در بست و

بزبان نیاز مضمون این بیت جگر سوز دل گدازا دامی کرد - **بیت**
 دلم میسوزد از داغ جدائی چه بودی که نبودے آشنائی
 جوان بمبالغه بسیار درخواست نیکرد - که دوسه وزے اینجا اقامت
 نمائی - و مرد عیار بانواع عذرها متمسک شده میگفت - **بیت**
 نیارم شد البته اینجا میقم که در پیش دارم همه غلیم
 جوان گفت مرا تشریف محرمیت از زانی دار - و منم که هست با من
 در میان آره شاید که مددے توانم کرد - و همراهی بجایے توانم آورد
 همان چون دلنوازی و جوانمردی از وی میسازد مشاهده کرده بود با خود تامل نمود -
 که این هم کلی گیر و پیش است بے امداد چنین یارے و بے دستیار بے
 ازین گونه مددگارے سرانجام نخواهد یافت - که مردے یا مروت کارها
 و در بچے و غریب نواز است - و بچ به ازان نیست که پرده از روی کار
 بردارم و او را یار و محرم خود ساخته و بے باطن آن مهمم آرام نگیرد
 یک گل مقصود درین بوستان چیده نشد بے مدد و دستان
 دامن یارے اگر افتد بدست فارغ و آزاده توانی نشست
 کار توان یار کمیل شود مشکلت از بنفسان حل شود
 پس اول جوان را بخت انخاسے آن مهم سوگند داد - بعد از مبالغه بسیار
 و تاکید بشمار ستر خود را با او در میان نهاد - و گفت شنوده ام که درین فوجی
 حاتم نام کسے هست - که لاف جوانمردی مینزد و دعوی احسان و مردم نوازی
 میکند شاه یمن را ظاهر از او دغدغه در دل و خدشه در خاطر پیدا آمده -

۱۰
 چندی
 سرشت
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

و من مرد سپه پریشان روز گارم و معاش من از روز دی و عیاری بیگذردند
 در نیولا سلطان دلاست بمن مرا طلبیده و وعده مال و متاع فراوان فرموده -
 بشرط آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آورم و سر او را بتخت پیش ملک برم و من
 بضرورت و بهیشت این صورت را قبول کرده بدین قبلیکه آمده ام - نه
 حاتم را می شناسم و نه راه بمنزل او می برم - از درویش پروری و غریب
 نوازی تو عجیب و غریب نباشد - بیه حاتم را بمن نمائی - و در قتل او شرط
 مددگاری بجای آری - تا من از عهده عهده که کرده ام بیرون
 آمده باشم - و بدولت تو از مواجید شاه بمن بهره مند گردم - جوان این

کتاب منی بکجه
 در روز ششم
 است نه درین
 جهت قتل
 زیرا که در قتل
 است و
 نمانی که
 در روز ششم
 روز ششم

سخنان را استماع نموده - بمیت

بخندید و گفت که حاتم منم سرانیک جدا کن به تیغ از تنم
 اے مهمان! برخیز و پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند - سر من بردار
 و سر خود گیر - تا مقصود شاه بمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد - بمیت
 چو حاتم باز ادگی سر نهاد جوان را برآمد خروش از نهاد
 عیاری بحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بردست و پای و
 میداد و میگفت - منظم

اگر من گله برو جودت زخم نه مردم که در کیش مردان زخم
 و چشمش بهو سید و در بر گرفت و زانجا طریق بمن برگرفت
 حاتم اسباب راه او از زاد و راحله تهیه نموده او را کیل کرد و عیبار پیشه
 بعد از قطع راه چون پیش باد شاه آمد صورت حال بعرض رسانید

ملک بین از دوسے کرم طبعی شصت شد و از راه آوازگی و بواسطہ مدی معترف
گشت کہ کرمے درین مرتبہ حدیچکس از عالمیان نیست - و سخاوستے

بدین مثابه مقدر و برچک از آدمیان نه

حکایت ۲۰ آورده اند که سلطان محمود یاسی ساخت چون روضه
 است جو انمرد در مد هزار کار چو با جان فتنه انجاست کار

رضوان و گلشاد مانند فردوس برین بخت افزاید از نرمت و صفا چون بوستان
بهشت تازه و خرم - و از غایت طراوت و نرمت رشک گلستان ارم ^{قطر}
بے گل شکفته بر اطراف باغ برافروخته هر سیکه چون چسراغ

ریاحین و میسر بر افران جوے صبا عطر نیر و هوا مشکبوے
درخش ز طوئے دلا ویز تر گیا ہش ز سو سن زبان تیز تر
و پدر خود ناصر الدین بیکتگین راضیا فتنے کر دیکھ خواہاں لار فلک یزے

بدان زیبائی ندیدہ بود و گوش زمان سماطے بدان آرایش شنیدہ +
طعامها سے لذتیکہ از مواند خلد برین نشان میداد حاضر کردہ و شربتہائے خوشگوار
کہ از جلالت ذوق شراب بطور حکایت میکرد و نظر آورد و مہر شبنوی

ابابا سے نوشین عنبر مرشت
 زمرغانِ نسر بہ تو گوئی بساط
 ز لوزنیا وز حلوا سے تر
 خجرواد از خورد ہا سے بہشت
 براورد پر مرغ و ارز نشاط
 پتنگ آمدہ تنگہا سے شکر

پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این نوح در نظر التور چه نوع می نماید ؟
ناصرالدین گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضه نهایت دلگشا است -

باضاف تملوب
اے زبان ہوں
خلخال
خلک باخاقت
زبان و گوشت
زبان باخاقت
استادہ ۱۷
ملانہ ۱۲
اسد و فدا
خود است ۱۲

آما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ماهر کس نخواهد قتل این تواند ساخت +
 بادشاهان را باید که باغ چنان سازند که دیگر کسی را مثل آن ساختن میسر نشود
 و میوه های آن در هیچ بوستان بدست نیاید + سلطان فرمود که آن کلام
 باغ تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و
 شعرانشانند + تا شمره حاصل کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان
 در آن تصرف نتوان کرد +

حکایت ۱۲ گویند ملک صالح از ملوک شام شبها با یک غلام دین
 آمد و در مساجد و مقابر و مزارات بگشته و احوال هر کس بفرموده
 شے در زمستان میگشت بمسجد رسید در ویشے را دید که از بزمی
 میسر زید میگفت - الهی بادشاهان دنیا نعمت ترا سر پای خطون نفس و هوا
 ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده - اگر ایشان فردا
 قیامت در بهشت خواهند بود - بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم
 نهاد + ملک صالح این سخن را استماع فرموده بمسجد درآمد و جامه با بدره
 در پیش درویش نهاد بکریت و گفت - شنیده ام که درویشان
 بادشاهان بهشت خواهند بود - امروز که ما با دشا بهیم با شما از در صلح در آیم
 فردا که شما بادشاه باشید در خصومت بر ما کشاید و نظر حایت از ما باز گیرید +

مثنوی

امروز کردم در صلح باز تو سر دابر دیم مکن در فرار
 من آن کس نیم کز عسر و در شتم ز چارگان روس در هم شتم

باجرت خدا
 خدایت است
 و ای پادشاه
 بگویم که
 این غلام
 بگویند که
 بگویند که

تو ہم با من از سربہ خوی زشت کہ ناسازگاری رو و در بہشت
حکایت ۲۲ در تواریخ مسطورست کہ کرمان ملکہ بود۔ بنایت نئی
 و ہماندار پیوستہ در ہمان خانہ او کشادہ بود۔ و خوان احسان و برا
 خاص و عام ہنادہ ہر کہ بشہر آمدے بر سفرہ کرم اوزان خورد
 و تا در ان شہر بودے وظیفہ چاشت و راتبہ شام از ضیافت
 خانہ وے بردے۔ و قے عضدالدولہ لشکر کشیدہ
 قصد تسخیر ولایت او کرد۔ ملک طاقت حرب وے نہ داشت بھمارا آمد
 ہر روز لشکر عضدالدولہ بدر ہمارا آمدے۔ و جنگ سخت کردے
 و ہر شب ملک کرمان آن مقدار طعام کہ لشکر عضدرا کفایت بودے
 فرستادے۔ عضد پیغام داد کہ روز حرب کردن و شب نان دان
 چہ معنی دارد۔ جواب فرستاد کہ جنگ کردن اظہار مردست
 و نان دادن وظیفہ مردمی۔ ایشان اگر چہ دشمن اند۔ اما غریب شہر و
 ولایت من اند۔ از مروت نباشد کہ ایشان در منزل من نان خود خورند۔
 عضدالدولہ بگریست و گفت کسے را کیہ چندین مروت باشد بائے
 حرب کردن از ہمیوتی است۔ لشکر باز گردانید و قرض بائے نہ کرد۔ و
 مردمی کن بجائے دشمن دوست کہ مروت زیان نہ کردے
حکایت ۲۳ آوردہ اند۔ کہ یکے از امرائے مال در ذمہ
 کسے داشت و آنکس در اداسے آن مہمالت می نمود۔ اورا بحصل
 سپرد کہ آن مال از وے بستاند۔ حاصل اورا بمانہ خود پردہ تشدد می نمود۔

تصور کرده و آمدہ کہ حق گذاری این را رعایتی یابی۔ بروہر خوش گیر و مہم
 دیگر و پیش بہ قضا را وزیر از پس پردہ این گفت و شنید استماع عینہ و عجبہ
 طلبیدہ گفت باکہ سخن بیگفتی بہ گفت مردے آمدہ کہ من آشنای
 وزیر ام و وقتے خانہ بکرایہ بدو دادہ ام من اورا ملامت سیکردم کہ
 این سخن مگوئے و بچنین سہل و سہلہ قرب وزیر مجوس۔ و توقع التقات
 و القام دارد بہ وزیر گفت غلط کردی بروہر وادرا بیا کہ آشنای قدیم ہست
 و متوق خدمت دارد بہ حاجب ہرقت وادرا آورد بہ وزیر اورا تفہیم بیا
 کرد و دنوازی پیشمار بجا آورد۔ و احوال حیا ام اطفال و سہ پر سید
 و براسے ہر یک تھہ و تبر کے بزرگانہ ترتیب داد وادرا دو ستہ کام باہر
 تمام بمنزل و مقام باز گردانید۔

مثنوی

نورہ از مہر و دہکاسینہ را سہل مدان صحبت دیرینہ را
 ردے گردان ژرفقان خوش یاد کن از خدمت یاران پیش

حکایت ۲۵ آوردہ اند کہ عبداللہ طاہر بارعام دادہ بود واریاب
 حاجات مرادات خود عرض میکردند۔ و با حصول مراد مراجعت مینمودند۔
 شخصے در آمد کہ اسے امیر! مرا بر تو ہم حق نعمت است و ہم حق خدمت توقع
 دارم۔ کہ تیرد حق را رعایت کنی۔ و مرا از در کہ دخول بدرجہ قبول رسانی۔
 عبداللہ طاہر گفت۔ حق نعمت کدام است؟ گفت فلان روز در بغداد
 بالو کہ دولت برد خانہ من گذر میکردی من بدرخانہ خود آب زدم تا کہ د
 برجامہ تونہ نشیند۔ نعمت آن آب است کہ براسے تو بر خاک

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰

۲۱

۲۲

۲۳

۲۴

۲۵

رنجته ام و حق آن میخواهم + بیت

کے کو بر تو دار د حق آبے فراموشش مکن در هیچ بابے

عبداللہ پر سید کہ حق خدمت کد امر است و گفت در آن محل کہ سوار

میشد ی من بدویدم و باز دے ترا اگر فتم تا سوار شدی و انہی گفت

راست میگوئی هر دوی تو ثابت است۔ پس اورا تربیت تمام دادہ نظر

نبرد گاسنے کہ اہل وقت دارند
ہمہ مسکین نواز و حق گذارانند

ز جامه باده بیوشی نه نیکوست ز بهر امان فراموشی نه نیکوست

اساس مکرمات برحق تناسی است بصورت ناشناسی ناپاسی است

حکایت ۲۶، و قتلہ در قبیلہ اعرابی مخطا و بغور و حجت

حاصل توشه از وطن مالوف و مسکن معهود و بیرون آمده و چون نشو و نما

در کدنت - گذشت بر موهی افاد که خاب پایش صامح در لغت بود

عذیر کے دید مقدارے اب باران درو جمع سدر و بہو ب ریاح
خسہ و خراشاک از دور ساختہ آئے در غارت صفوا و لطافت

نظروں سے دیکھ کر آج کل کے ہمارے روئے زمین پر نہ دیکھ کر تو ہنسنے لگتے ہیں

وہش آمد و قدرے از ان آب بخشد۔ در مذاقش رے

شعر ۲۰: و خوشگه از نمود و با خود گفت که سر نشنیده امر که در سجانه تقالی

در پشت آسے دارد شیریں کہ طعم آن متغیر نگردد۔ چنانچہ در قرآن آمد :-

وَفِيهَا أَنْهَارٌ مِنْ مَاءٍ غَيْرِ آسِنٍ ۖ أَكْرَهْتُمْ لَكُمْ حَقَّ تَعَالَىٰ بِرَفْقٍ وَفَاةٍ

من بخشوده بپردازم و بیارگی من این آب از بهشت بدینا فرستاده

خالا مصلحت در آن راست که قدرے ازین آب برداشته نزد
 خلیفہ روزگار برم و او ہر آئینہ در مقابلہ این خدمت در بارہ من احسانے
 فرماید من و اہل بیت من بہرکت الغام خلیفہ از قحط باز رہیم پس مشکے
 کہ ہمراہ داشت از آن آب پر ساختہ راہ بغداد پرسید و روئے
 بدر الخلافت نہاد و ہنوز میان اعرابی و بغداد مسافتی مانده بود۔
 کہ کہ کہ چشمست و دیدہ بظلمت ماسون رسید و اعرابی معلوم کرد کہ این خط بہت
 و غم شکار و آردنی الحال بر سر راہ آمد و زبان بدعا گوئی و ثنا خوانی بکشاید و
 ماسون بدو متوجہ شدہ پرسید کہ اسے اعرابی از کجائی آئی گفت
 از فلان بادیدہ کہ اہل آن بغضہ قحط و بلائے غلاد را مانده اند گفت
 بکجا میروی؟ گفت بدرگاہ تو آمدہ ام و دست تہی نیستم۔ بلکہ تھنہ دارم
 و بدیہ آوردہ ام۔ کہ دست آرزو سے پہچکس بدامن وصال او نرسیدہ
 و دیدہ تمنائے ہیج مخلوقے جلوہ جمال او ندیدہ و خلیفہ متعجب شد
 و گفت بیار تا چہ آوردی؟ اعرابی مشک پیش آورد و گفت ہذا
 مقام الخجۃ این آب بہشت است۔ کہ درین عالم کسے ندیدہ و نشنیدہ

بیت

آب گو شیرہ شاخ نبات در مزہ ہمیشہ آب حیات
 ماسون رکابدار را فرمود تا قدرے از آن آب نبردی آورد و آب بنید
 متغیر اللون و کریم الرائحہ و دسویبت مشک اعرابی دروئے اثر کردہ و
 رنگ و بوئے آن تغیر عجیب یافتہ و خلیفہ قدرے از آن بخشید و

سہن مفاہات
 درست
 از ہر دو من و دو مال و دیدہ تمنائے شاہ
 آبے بیاسے تو صیفی ۱۲

و بفرست در یافت که صورت واقعیت؟ شرم کرم رخصت نداد که پرده
از روی کار و روی بردارد. گفت اے اعرابی! راست گفتی این عجب
آب لطیف و شربت غریب است این را بهر کس نتوان داد پس رکابدار
را فرمود تا قح آب را در مطهره خاصه ریخت و مشک را در زاویه انداخت و
در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی اعرابی کرد
که یا وَجْهَ الْعَرْبِ تَحْتَهُ زِیَاوَتِیْرَ کَسِ پندیده آورد. حاجت تو چیست
و چه مدعا داری؟ گفت یا خَلِیْفَةُ الْمُسْلِمِیْنَ مردم من از فاقه و بنیوایی
در معرض تلف اند. امید بفضل خدا دارم و بکرم تو به طلیفه فرمود تا هزار دینار
حاضر کردند و گفت اے اعرابی! این زر را بگیر و از همین جا بازگرد و روی
بوطن خود نه. اعرابی زر گرفته فی الفور بازگشت. یک از خواص رسید که
حکمت دین چه بود؟ که ازین آب کس را نچشانیدی و اعرابی را ازین موضع
بازگردانیدی. مامون فرمود که آن آب بود ناخوش فرودید بوسه آما
به نسبت آب که اعرابی بدان پرورش یافته بود و آن آب بهشت مینمود.
شایسته که چون یک از شما قدر از آن آب بخورد و به سیر کار نرسیده
اعرابی را بدان کار ملامت کرد بے و طغنه زد و آن بچاره منفعیل شد
و اگر او را از همین جا بازگردانید شاید بیشتر رفته و آب دجله را بدید
و از آن آب عذب لطیف بچشید و از کرده و آورده خود خجل زده گشت
ما شرم داشتیم که یک نزد ما آید بوسیله از کرم ما توقع نماید و در خجالت
بر صفحه احوال او شسته باز گردد

شرم کرم رخصت نداد
که یا وَجْهَ الْعَرْبِ تَحْتَهُ زِیَاوَتِیْرَ کَسِ
یا خَلِیْفَةُ الْمُسْلِمِیْنَ
فرمود تا هزار دینار
حاضر کردند
بوطن خود نه
حکمت دین چه بود
که ازین آب کس را نچشانیدی
و اعرابی را ازین موضع
بازگردانیدی
مامون فرمود
به نسبت آب
شایسته که چون
اعرابی را بدان
کار ملامت کرد
بے و طغنه زد
و آن بچاره
منفعیل شد
و اگر او را از
همین جا باز
گردانید
شاید بیشتر
رفته و آب
دجله را بدید
و از آن آب
عذب لطیف
بچشید
و از کرده
و آورده
خود خجل
زده گشت
ما شرم
داشتیم
که یک
نزد ما
آید
بوسیله
از کرم
ما
توقع
نماید
و در
خجالت
بر صفحه
احوال
او
شسته
باز
گردد

باب چہارم در نخل و لیمو

اگر از اہل دینی اے جو انہر
نہ بنیم جاے ایشان جز جہنم

عارفان را مال نقصان است در پستی کمال
تا کمال معرفت یا بی شش و مائل کمال
مال چون در دست آید نفس را در پائمال
گر نینخواهی که گردی پائمال نفس خویش

حکایت آدوده اند کہ چون سکہ بر درم نہادند البیس (علیہ اللقنۃ)

از شادی ببالید و آزار گرفت و بر سر و چشم خود مالید. فرزندانش از پرسیدند که

بہرہ حالت است؟ گفت درین سنگ پارہ دو وصف می بینی کہ بسیار خلق را

بدان بفرستم بد گفتند کدام است بد گفت زردی روئے و چین چین زردی

روئے علامت حسد است و چین چین نشان بخل و فرد

نکر نزاری بخل و کین سوزش نگر
 رنگ زرد و چین ابرویش نگر

انگاہ گفت بغیر خداوندی که من بواسطه تو بسیار سے از بخیلان را بدوزخ

فرستم بد خطاب حضرت شد که بسبب او بسیار جوانمردان را بهشت رسانم

1940

اگر دای زبیر خود دناوی چو بنیادی بر خصمان بادی

حکایت ۲ روزی بایحی از یاران از زیارت می آمدیم به بکله
افتادیم غریبه گفت من درین محله دوستی دارم شمارا بهمائی او بر م
گفتم کیست گفت فلان کس گفتم اول داستانی از همائی او بشنو - انگاه
اگر رغبت باشد حاجی بد گفت بگو - گفتم روزی بمناد و س افتادیم و
در انتظار سفره دیده کشادیم - و چند کزت سوره مانده خواندیم هیچ فائده
نبود - کاسه او چون راهب نصاری مدنی از سحر و سر برداشت و
دیگر او چون زنار و س سالها بوس آب ز سیده - و سفره او چون تن
سامری ساس از دست مسافر س هرگز نیافته گفتی او در انتظار آتش نزار بود
کشاده و فکیده او از اصل دیگر او نشانی ندیده به پیمیت
فسرده آب و سال دیگر او چون بخ کس ندیده که دوش بر آید از مطیع
هر بار که قصد رفتن میکردیم میگفت که اینک کینرک نان می پرد و عسل
آتش می افروزد - و پسر بنرم می آرد - و شاگرد آب می کشد به فرد
یکدم دیگر مکن سر یاد و شور آتش در دیگر است نان اندر تنور
عاقبت الامر طاق طاق شد به گفتم اینخواه! اگر بنرم از شاخ طوبی بود و
آتش از شعله سبیل آب از چشمه کوثر امکان انتظار چندین نبود به قطع
ناگهان بانگ برآمد از میمان سر کاکخرا س گرندگان سفره نان آوردند
بسکه کردند قحان نظر ان میگفتند در تن مرده مگر فرود جان آوردند
چون سفره را باز کردیم گرد های نان دیدیم مدور و لطیف اما هر یک چون
یکچیز ز رخ و خفیف از تنگی پداشتی سطح مجرد است - و در خشکی حسه ارض مرده

از بیاضی

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

ع

و در خشکی خشنه

وزن هر یک مقدار در سه - و بروی نوشته که دو نفر خوانا

بِالْقِسْطِ الْمُسْتَقِيمِ قِطْعَه

از من پرس رونق آیین عشرتش
آش از کجا و سفره تزیینش از کجا
بر خوان او نفس نردم از هوا آن
کر سفره نان او بر باد بر هوا

اصحاب چون این حدیث بشنودند از دعوتش نفرت نمودند و دشنام و تفرین

افزودند. قِطْعَه

لغت حق باد بر جان نخیل
دور باش از سفره خوان نخیل

تلخی مرگ است در آتش لیم
لذت زهرست در نان نخیل

حکایت ۳ آورده اند که ستمی باند بایک از اصحاب

دیوان خود تملیح میفرمود - و ندیم بوسه موافقت میکرد. اما وزیر ساکت بود

ستمی از بوسه بگردانید. در حال وزیر دریافت و گفت حال رخسار

معلوم گردانم. خلیفه بخلوت طلبید. وزیر گفت هر یک را از اصحاب دیوان

شغل معین و منصب بدین است که از آن تجاوز نشاید نمود - ندیم که با خلیفه

در افتاد و مع فلان موافقت مینمود کار او است که گفته اند - قِطْعَه

ندیمی که هوش باشد کس را
دروغ محض باید کرد و تصدیق

سها را شاه گر گوید هویدا است
بباید گفت خورشید است تحقیق

ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن بکار نباید بست و به مزاح

گفتن دس اتصالات نباید کرد که خوشامد محض گوید و صلاح ملک و

ملک بخوبی. اما وزیر مصلحت مملکت طلب نماید. آن شخص را که بهر منین

از من پرس رونق آیین عشرتش
آش از کجا و سفره تزیینش از کجا
بر خوان او نفس نردم از هوا آن
کر سفره نان او بر باد بر هوا
اصحاب چون این حدیث بشنودند از دعوتش نفرت نمودند و دشنام و تفرین
افزودند. قِطْعَه
لغت حق باد بر جان نخیل
دور باش از سفره خوان نخیل
تلخی مرگ است در آتش لیم
لذت زهرست در نان نخیل
حکایت ۳ آورده اند که ستمی باند بایک از اصحاب
دیوان خود تملیح میفرمود - و ندیم بوسه موافقت میکرد. اما وزیر ساکت بود
ستمی از بوسه بگردانید. در حال وزیر دریافت و گفت حال رخسار
معلوم گردانم. خلیفه بخلوت طلبید. وزیر گفت هر یک را از اصحاب دیوان
شغل معین و منصب بدین است که از آن تجاوز نشاید نمود - ندیم که با خلیفه
در افتاد و مع فلان موافقت مینمود کار او است که گفته اند - قِطْعَه
ندیمی که هوش باشد کس را
دروغ محض باید کرد و تصدیق
سها را شاه گر گوید هویدا است
بباید گفت خورشید است تحقیق
ملک را بقول ندیم مغرور نباید شد و سخن بکار نباید بست و به مزاح
گفتن دس اتصالات نباید کرد که خوشامد محض گوید و صلاح ملک و
ملک بخوبی. اما وزیر مصلحت مملکت طلب نماید. آن شخص را که بهر منین

بشمارم عاجز شوم و سخن پایان نرسد و تواضع غایت نادانی سر را حقیر میداری
و در پیش گریه می اندازی. و درین باب چندان سخن رانده که بطیخ حیران بماند.
گفت ایخوا چه! سر مرغی را چندین حکمت نباشد. اما حاضران را معلوم شد که معضل
این فصولی نیز خاست طبع و دانات بهمت تو نیست. بر خوانی که یک مرتبه
خواه سردارد خواهی. تو خود این تکلف در همه عمر امر و زکر کردی.

چون خلیفه این سخن بشنید و وزیر را معذور داشت و نجیل را از مجلس دور کرد.

حکایت ۴۴ شیخ حسن بفارسی (رحمۃ اللہ علیہ) سوال رفت -

که چون ست؟ که گوسفند در هر سال یکبار و دو بار بیش نتایج نمیدهد و هر بار از یک تادو بیش نمی زاید و سگ هر سال سه بار می زاید و هر بار کمی ^{تقلید} کم از ده نمی زاید و همه وقت گوسفند را می کشند و سگان را ترسانند و اگر گوسفند

بچندین مرتبه در شهر بازرگان بوده است قطعه
 گریبای گو سفندان میگ کشند
 چون چنین است از پیه منی کتر است
 در دو هفته کس نه بیند و نشان
 از تبار او پنج در حبان

شیخ فرمود گو سفند را در خصلت خوب است یکے آنکہ ہمہ شب بخندہیں کہ
پہلک تیر بہنگ صبح پنجہ بکشايد گو سفند بر خیزد و شبانرا بر انگیزد و بعلف خوردن
مشغول گردد۔ و بہر گیاہ کہ رسد ایشار دیگرے کند و سگ بارضد این دو
خصلت بد است۔ ہمہ شب بیدار باشد و با غریبان در پے آزار۔ و چون شیر
صبح ظاہر شو و بر مثال فتنہ بگوشہ خشد۔ و دیگر آنکہ چون بجزوارے رسد بخلی کند۔
و دیگرے را نگذار کہ موافقت نماید بدان صفات نیک در گو سفند برکت

حکمت زیاده به سبب ظاهر آن کم خوردن است که یکی از ایشان جز بقدر
 بادام مغزب طعام نخورد و در هر سه روز آن مقدار بکاری برد - **قطعه**
 شنیده ام از حکیمی که گرسنه پرسد ز مردگان که چه چیز است علت مردن
 ز صدی که نبود کین جواب می نهد که هست علت مردن طعام بر خوردن
حکایت ۴ شنیده ام که افلاطون حکیم چهار صد سال در خلوت نشست
 و هر روز با نذره یکدم طعام خورده به بدین ریاضت حق و فکری اهل میکرد به

قطعه

دیده ام در مصنف حکمت ق که طریق ریاضت افلاطون
 وضع کرد است علم موسیقی از صریح تشکر گردون
 از آب و نان شکم را پر کرده که در درون تو یک سله راه نیابد
حکایت ۵ گا و زورے دیدم که روزے ده من طعام نخورد - و
 بهشت من خشت پخته بقرب مشت آرد و خاک میکرد - و از مردم می ستانده
 بقتل می برفس و بهشت این به خشت را خاک میکنی و فلوکس می ستانی
 خاک را خشت کن و از من درم بتان آن روز بفروری آمده مرده طعام
 خورد و یک مرده کار نکرد روز دیگر بگریخت به **پلیت**

کسی کور اگدائی گشت پیشه بنزدش هیچ کارے خوش نیاید
حکایت ۵ شیخ شفیق بلخی (رحمه الله علیه) گفت - درویشان سه چیز
 اختیار کرده اند و تو نگران سه چیز به اما آنچه اختیار درویشانست راحت نفس است
 و فراغت دل و آسانی حساب به و آنچه اختیار تو نگرانست مشقت نفس

عقده شکلی
 سینه صفت
 جاست نشانی
 غم
 مرده به
 نسبت

حکایت ۹ در فصل زمستان که بهارستان است فروزه بلائه شمره
که خانه فقیر بود در آمد چند آنکه جستجو کرد غیر از جبه که جبه اذن نمی ارزید-

و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بیدار بادی لرزید- هیچ نیافت و باز
حرف خویشتن و قناعت درویش را ندا الوصف شرسا شد- فقیر از آنجا که خجسته
در ویشان و خصلت ایشان است برخواست و جبه خلقان از بدوش می
افکند و گفت مرا معذور دار که خیره خیزین و تار لائق تار ندارم + **قطعه**

چو غم از بینوایی آنکس را که کرم باشد و درم نبود
کرم بے درم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود
حکایت ۱۰ در دے بخانه درویش رفت چند آنکه بیشتر جست

کتر یافت + درویش بیدار بود سر داشت که من در روز روشن در پنجا
هیچ نیام تو در شب تاریک چه خواهی یافت + **قطعه**

لا ف طاعت چند دیر زنی اے نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نخواست که توانی جست در شبهای تاریک

حکایت ۱۱ دو تنه گفت مرا نصیحت کن - گفتم اے رفیق من
بیش از تو اسیر این ریخ و فقیر این سنگم + **قطعه**
دیگرے گو که مرا پند دهد + لیکن تقلید حکیمان بخت گویم شاید در تو اثر کند
تجربے نگیر

بیار خویش بگوگر نصیحت دانی چو خوشتن پذیر می گو که نپذیرد
بسا طبیب که رنج نکو علاج کند ولیک خود بهمان در عاقبت میرد

در فصل زمستان که بهارستان است فروزه بلائه شمره
که خانه فقیر بود در آمد چند آنکه جستجو کرد غیر از جبه که جبه اذن نمی ارزید-
و فقیر از خوف جان در جوف آن چون بیدار بادی لرزید- هیچ نیافت و باز
حرف خویشتن و قناعت درویش را ندا الوصف شرسا شد- فقیر از آنجا که خجسته
در ویشان و خصلت ایشان است برخواست و جبه خلقان از بدوش می
افکند و گفت مرا معذور دار که خیره خیزین و تار لائق تار ندارم +
چو غم از بینوایی آنکس را که کرم باشد و درم نبود
کرم بے درم از آن بهتر که درم باشد و کرم نبود
در دے بخانه درویش رفت چند آنکه بیشتر جست
کتر یافت + درویش بیدار بود سر داشت که من در روز روشن در پنجا
هیچ نیام تو در شب تاریک چه خواهی یافت +
لا ف طاعت چند دیر زنی اے نکرده در جوانی هیچ کار
آنچه را در روز روشن کس نخواست که توانی جست در شبهای تاریک
بیش از تو اسیر این ریخ و فقیر این سنگم +
دیگرے گو که مرا پند دهد + لیکن تقلید حکیمان بخت گویم شاید در تو اثر کند
تجربے نگیر
بیار خویش بگوگر نصیحت دانی چو خوشتن پذیر می گو که نپذیرد
بسا طبیب که رنج نکو علاج کند ولیک خود بهمان در عاقبت میرد

آتش دوزخ فرو نشاند **قطعه**

اسے برادر جامہ عوری طلب
کز دریدن واری یوزد و ختن
هم پیشان آبے از بحرین چشم
تا امان یابی بخش از سوختن

حکایت ۱۴

گفت چو چنین بود اول توشه که از رحمت خاتم باز دارد - دوم گوشه که
که از رحمت خاتم بے نیاز آرد - گفتند اگر در قبول یکے ازین دو مختار شوی
که نام یک اختیار کنی - گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که هر چای عتی
چشیدن اولی تراست از منت چای عتی کشیدن **قطعه**

در سر اسے نوشتن مردن رجوع
به که شوے ناکسان کردن رجوع
آنکه هر روزش رسد روزی غیب
عیب باشد گر شود راضی بعیب
گفت شخصے با علی مرتضیٰ
کای ضمیرت آگه از سر قضا
گر کسی بند زهر سوراخ خلق
از کجا روزیش جوید راه خلق
در جوابش گفت آن میراجل
رزقش آید از انطرف کاید اجل
حکایت ۱۵ شوریده گفتند در کجا خپی - گفت هر کجا شب شود **قطعه**

هر کجا بالین ز غار باشد و تیر خاک
تیر کجا گوشه بر دزد آرد و تیغ پاک
منم از بیم پلاکش هست و فکر خانمان
اینخوش آن بخانمان کشن یکے بخر ملاک
حکایت ۱۵ ابو ذر غفاری را چشم بدر آمد تا دو جمع خدای بنیش دو
حقه مر جان شده و دو بهر حق نگرشش **قطعه**

فاحش غیرین
رایج سوی ازمان
تفصیل کنی از آن
شکسته و اسے
که در فاعل آرد
شب و خول آن
سے در فاعل
این سخن نویسی
۷۷
خبر فاعل
یکجا و یکجا
بجای خود
بجای خود
بجای خود

چشم چون شاه باز بسته تانہ بیند مگر شمال شاه
دیدہ لاکہ کل مازغ است غالب ازین سخن بود آگاه
یکے گفتش چہ در معالجہ چشم نکوشی و از غایت صحت چشم پوشی بد گفت
اگر مجال معاشرت باشد در دنیا است بد مثنوی

چو دیدم فرورون در درگراں بار دو چشم از ما سوا بستم بیکار
ہر آنکہ لذت آن در پرداند چہ پروا باشدش از درد و دیدار

بانی مثنوی

۱۷

چشم بصریت
چشم بصریت
مجازی ۱۷

گرت بدست قد تو تیا چشم بصیرت
اگر بدیدہ معنی جمال دوست به بینی

حکایت ۱۶ دیو ہانش کلبی را کہ مقدم یونان بود اسکند طلب کرد

عذر خواست و پیغام فرستاد کہ ترا کبر و مناعت ست و مرا صبر و قناعت تا

آنها با تست نزد من نیائی۔ و تا انبیا با من است پیش تو نیایم بد

درویش قناعت کرد سلطان توانگر پیوند نیانید بصد کاسہ سریشتم

ہر کس کہ تند تار طبع پیش در پیش خود دشمن خویش آمد چون کرم بریشتم

حکایت ۱۷ شخصی صاحب دے را دشنام داد و بد میرفت و شکایت

یکے گفتش موجب شکر گفتن چیست؟ گفت آنکہ و را دشنام دادم بد

ظلم ظالم و خیرہ است نکو کہ در آخر نصیب مظالم است

ظالم آخر خیرہ عاقبت پوچھیل خویشتن زان دیشتم محروم است

حکایت ۱۸ وفتے از خانہ اسے دامن آتش گرفت بہمان

بجز مصحف و شمشیر چیزی نداشت هر دو را برداشت و بیرون رفت و فرمود
 بسکساران چنین سفر کنند **قطعه**
 بشهر بند طبیعت اگر بسکساری فراز لنگره عرش باشدت پرواز
 و گرز بار معاصیت جان گرفتار است ز خاک تیره نباشد ترا مجال جواز
حکایت ۱۹ در ویشی را گفتند از خطام دنیا چه قالی گفت برفع ضرورت **قطعه**

محقق است که دنیا مثال مردار است حرام صرف بر آن شده که هست بخود
 و لے بیکم شریعت بسا لکان طریق حلال گشته بهنگام نیستی مردار
حکایت ۲۰ مگر در کتاب کیمیای سعادت غزالی دیده باشی که شخصی
 هر هفته جامه بخنیا طے بردے و اجرت را نقد ناسره بدو سپرے به خیاط
 از اسب که اهل حال بود دیدار نسته و نگفته به تار و زرے خیاط بهمه رفته بود
 آن شخص بیاید و وجه قلب را بشاگرد داد و به بنیاخت و بام و بنیاخت
 بر خاست به حالی او شد و بر سید و صورت حال بدانست از آن مرد غدر خوا
 و شاگرد را سنانی ملاست کرد که به لے جان فرزند ابراهیم بهتر که در تصفیة
 قلب خود بنقد بکوشی و نظر از نقد قلب دیگران پوشی چه حال به روزگارے
 دراز است که مرا با این مرد محالست است و او را با من این محالست و
 سخت می ترسم که اگر او را رسوا کنم خدایم رسوا کند و نقد بهتم بر محک آزمایش
 رونمایید **قطعه**
 نقد گو پاک باش و گونا پاک که من از هر دو پاک شستم دست

ای بسکساری
 خطابی خانه
 بر دست
 سفاح صلیبه
 چو باز
 چو شمع
 مقام از بیابان
 کرد آن
 این است
 چو نقد

چند صد هزار گنج گهر هر کرا یک پیشین هست

بارے ترا چہ افتخارہ بود کہ بوته دل بر آتش ماصبوری گداختی و بصیر فیان

بار از تسلیم که بازار خاطر سے رضا دہند التفات نکردی + قطع

یہ جو خیاط ہو قوت چہرا
اسے پس گز نکودہ پازہ کنی

چو کن تا مگر بوصله صبر

چیمبا! ان خیاطان کی مانند کہ سوزن نامراد می بردیدہ نفس اتارہ فرمودہ

پیارے دل را با سوزنِ بلا رفو نموده - جامہ القباض را بمقرب
عظمیٰ بر بندہ - و سہ اہل صدقہ شیعہ قباض را بمقرب

کرم روی این پیشه پیشتر که والاسه خوشتر است که اگر خنده و دستهای

راستین برآر۔ وگرنہ چنپن دانہنی سبھو دھگان بری رکر زان بہ نہ کنکہ بلہ

سے وادراک ناما سے چنان سراز جیب مکافات برکشی و بقاد

خیزی۔ کہ گوی شہمن بخون سیاوش بر غاشه۔ و بهمن بر سوزال لشکر

شده الا آنکه چون از ارباب زیادت دنیا خستوسنتی بنی سنانی طرح کن

عبدانی قدح - در باطن دعا کن و بظاہر نصرت کن - تا بدعا هدایت یابند و از نصرت

نفرت کنند قطعه

نفرت کنند + قطع

نعل را باز گوئی نمی بندند
ترکت از آن چو شب روند براه

تا باید آنکه که روز روشن شد کس نگر در رازشان آگاه

کتابت ۱۲ ابوبکر و راق (قدس سره) گفته است اگر طبع را پرست

۹ زو لیت ؟ کو پیشک در مقدرات کردگاری۔ و اگر گویند کشمیر تعیبت

گوید بخت حرمان گرفتاری ^{قطعه}
 اگر پرسی طمع را کت پدر کسیت
 بگوید شک در اقدار الهی
 و اگر گوید که کار تهیست گوید
 بختهاست حرمان عمر گاهی ^{باصدری}
حکایت ۲۲ حکیمه را پرسیدند که آدمی زاده که بخوردن شتابد
 گفت: توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هر که بیاید ^{قطعه}
 بخور چیزانکه نهند خانه تن
 ز بختی و کمی رود خرابی
 اگر داری بخور گاهی که خواهی
 و گرنه یاش هرگاه که یابی ^{باصدری}

باب ششم در بی ثباتی دنیا

حکایت ۱ چون اهل موسی و سلیمان (عَلَّوَاتُ اللّٰهِ عَلَیْهِمَا) در رسیدن این
 امان دادند که از پادشاه نشیند و نه آزار را کردند که بر پادشاه نشیند
 ضربت مرگ ناگهان باشد
 بشنوی از من اینکه در قرآن
 چون کسی را از امان باشد
 نشنوی "كُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَاَن" ^{نفسه}

آنکه بر اسطی ب شاه صفت میدیدی
 در زمان محنت درویش بسری آید
 بین که بر مرکب بین بچسان میگزد
 در نفس دولت سلطان مان میگزد

^{قطعه}

چون عاقبت نیست از نجا چندانست
 گر بنده اگر مفسد و گرنه خواجه اگر شاه
 خواهی به امانت و خواهی به تنگم
 بر کس ملک الموت نکر دست ترجم

نام اضافی
 صفات الهیه
 چهره
 نام کاتب
 سلم حریض
 بزرگ مرد و با
 سلم فاعل
 دادند که از پادشاه
 امان دادند که از پادشاه
 ضربت مرگ ناگهان باشد
 بشنوی از من اینکه در قرآن
 چون کسی را از امان باشد
 نشنوی "كُلُّ مَنْ عَلَیْهَا فَاَن"

حکایت ۲ آورده اند که هارون رشید روزی قدیح آب در دست داشت - خواست که بیاشامد - این تماک گفت - پیش از خط نفس اگر اجازت باشد کلمه بگویم - خلیفه بچنان قدیح بردست - گفت بگوی - گفت اگر درین حالت در میان باشی و این قدیح آب بیک نیم بادشاهی بتو فرو دهند چه کنی ؟ گفت بضرورت بخرم - **قطعه**
 مروکز تشنگی بخوابد مرد
 شربت آتش از جهان بهتر
 سلطنت از پادشاهان باید
 سلطنت گو مباش جان بهتر
 گفت بعد از آنکه بیاشامی - نعوذ بالله اگر در گلو گیرد یک نیم بادشاهی بدی فرو رود - چه کنی ؟ گفت بضرورت بخرم - **قطعه**
 چه اعتبار بود این چنین بزرگی را
 که قدر و قیمت آن جز به آب نیست
 خدای راست بزرگی بادشاهی حکم
 که در ممالک هیچ انقلاب نیست
حکایت ۳ آورده اند که بهلول دیوانه بنزدیک هارون در آمد و او را تشکر دید - گفت موجب تفکر چیست ؟ - گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم - گفت ترا این فکر نمی باید کرد - اگر جهان را وفا بودی هرگز این بادشاهی بتو نمیدادند - **قطعه**
 گفت با بهلول هارون کلانک
 کین جهان بنیاد محکم داشته
 گفت بهلول ای امیر المومنین
 که چنین بودی هم آدم داشته
حکایت ۴ آورده اند که ناپینا بنی بود در نزد دیروزه گری کرد و کرد در هاسته - کوه که داشت که عصای میسند - بعد از مدتی

ع
 شربت آتش
 از آب
 سلطنت از پادشاهان
 سلطنت گو مباش
 سلطنت از پادشاهان
 سلطنت گو مباش
 سلطنت از پادشاهان
 سلطنت گو مباش

و تہذیب اخلاق و تحصیل علوم حقیقی و این جمیع در پرتی آدم است و فرد
 تن روح گرددار تو بگوشتی بمعرفت روح تو تن شود و چون بپیش بر پروری
 حکایت ۷ رونی ہلول نشسته بود چند کلمہ سرے در پیش
 سنا دہ ہارون رشید بوسے برسد کہ این کلمہ با حلیت ہ گفت کلمہ
 پدیر من و کلمہ ہر تو میان ایشان فرق بچویم قطعہ
 برداشتم دو کلمہ بوسیدہ راز خاک گفت کہ فرق باشد ہر بجان شان
 دیدم میان ہر دو بوقت حیات فق بعد از وفات فرق ندیدم میان شان
 شکستہ آدمی تا در طلب دنیا نیست از ہمہ آزادست چنانکہ کہوترے کہ
 طمع دانہ ندارد فارغ از جور ہام صیاد است پیش نوی
 آدمی را کہ میل دنیا نیست با کس اور اترا و دعوی نیست
 مرغ را تا ہواے دانہ نشد تیر صیاد را نشانہ نشد
 حکایت ۸ ہارون خلیفہ چون بطوس رسید در آن روز کہ وفات
 میکرد بر بالارفت و مردم را بخواند و تہریت بنشانند و روے بدیشان
 کرد و گفت ہر بالائے راستی در عقب است قطعہ
 ہر کہ را از مادر غر و ناز می باید در غم و اندوہ مرد
 ہر کہ جہرہ از بچہ دنیا بخورد یا بد از پے خوردنش صیاد ہمہ
 گفت مرا چون در خاک بنید بگوئید کہ اے عزیز بر خوار می اور حم کن و
 اے بے نیاز ابر نیاز او بخشا ہے پس بفرمود تا بساط مسند برداشتند
 مردے بر خاک سنا د و گفت یا مَن لا ایزال مملکہ ارحم من فی فی مملکہ

۷
 ہر کہ تو بینہ
 ۱۰
 جان صلوات
 سوار شاست
 شہید است
 و صلوات جوار
 ۱۱
 ہر کہ کن
 ۱۲
 ہر کہ از غم غمناک
 ۱۳
 ہر کہ از غم غمناک
 ۱۴
 ہر کہ از غم غمناک
 ۱۵
 ہر کہ از غم غمناک
 ۱۶
 ہر کہ از غم غمناک
 ۱۷
 ہر کہ از غم غمناک
 ۱۸
 ہر کہ از غم غمناک
 ۱۹
 ہر کہ از غم غمناک
 ۲۰
 ہر کہ از غم غمناک
 ۲۱
 ہر کہ از غم غمناک
 ۲۲
 ہر کہ از غم غمناک
 ۲۳
 ہر کہ از غم غمناک
 ۲۴
 ہر کہ از غم غمناک
 ۲۵
 ہر کہ از غم غمناک
 ۲۶
 ہر کہ از غم غمناک
 ۲۷
 ہر کہ از غم غمناک
 ۲۸
 ہر کہ از غم غمناک
 ۲۹
 ہر کہ از غم غمناک
 ۳۰
 ہر کہ از غم غمناک
 ۳۱
 ہر کہ از غم غمناک
 ۳۲
 ہر کہ از غم غمناک
 ۳۳
 ہر کہ از غم غمناک
 ۳۴
 ہر کہ از غم غمناک
 ۳۵
 ہر کہ از غم غمناک
 ۳۶
 ہر کہ از غم غمناک
 ۳۷
 ہر کہ از غم غمناک
 ۳۸
 ہر کہ از غم غمناک
 ۳۹
 ہر کہ از غم غمناک
 ۴۰
 ہر کہ از غم غمناک
 ۴۱
 ہر کہ از غم غمناک
 ۴۲
 ہر کہ از غم غمناک
 ۴۳
 ہر کہ از غم غمناک
 ۴۴
 ہر کہ از غم غمناک
 ۴۵
 ہر کہ از غم غمناک
 ۴۶
 ہر کہ از غم غمناک
 ۴۷
 ہر کہ از غم غمناک
 ۴۸
 ہر کہ از غم غمناک
 ۴۹
 ہر کہ از غم غمناک
 ۵۰
 ہر کہ از غم غمناک
 ۵۱
 ہر کہ از غم غمناک
 ۵۲
 ہر کہ از غم غمناک
 ۵۳
 ہر کہ از غم غمناک
 ۵۴
 ہر کہ از غم غمناک
 ۵۵
 ہر کہ از غم غمناک
 ۵۶
 ہر کہ از غم غمناک
 ۵۷
 ہر کہ از غم غمناک
 ۵۸
 ہر کہ از غم غمناک
 ۵۹
 ہر کہ از غم غمناک
 ۶۰
 ہر کہ از غم غمناک
 ۶۱
 ہر کہ از غم غمناک
 ۶۲
 ہر کہ از غم غمناک
 ۶۳
 ہر کہ از غم غمناک
 ۶۴
 ہر کہ از غم غمناک
 ۶۵
 ہر کہ از غم غمناک
 ۶۶
 ہر کہ از غم غمناک
 ۶۷
 ہر کہ از غم غمناک
 ۶۸
 ہر کہ از غم غمناک
 ۶۹
 ہر کہ از غم غمناک
 ۷۰
 ہر کہ از غم غمناک
 ۷۱
 ہر کہ از غم غمناک
 ۷۲
 ہر کہ از غم غمناک
 ۷۳
 ہر کہ از غم غمناک
 ۷۴
 ہر کہ از غم غمناک
 ۷۵
 ہر کہ از غم غمناک
 ۷۶
 ہر کہ از غم غمناک
 ۷۷
 ہر کہ از غم غمناک
 ۷۸
 ہر کہ از غم غمناک
 ۷۹
 ہر کہ از غم غمناک
 ۸۰
 ہر کہ از غم غمناک
 ۸۱
 ہر کہ از غم غمناک
 ۸۲
 ہر کہ از غم غمناک
 ۸۳
 ہر کہ از غم غمناک
 ۸۴
 ہر کہ از غم غمناک
 ۸۵
 ہر کہ از غم غمناک
 ۸۶
 ہر کہ از غم غمناک
 ۸۷
 ہر کہ از غم غمناک
 ۸۸
 ہر کہ از غم غمناک
 ۸۹
 ہر کہ از غم غمناک
 ۹۰
 ہر کہ از غم غمناک
 ۹۱
 ہر کہ از غم غمناک
 ۹۲
 ہر کہ از غم غمناک
 ۹۳
 ہر کہ از غم غمناک
 ۹۴
 ہر کہ از غم غمناک
 ۹۵
 ہر کہ از غم غمناک
 ۹۶
 ہر کہ از غم غمناک
 ۹۷
 ہر کہ از غم غمناک
 ۹۸
 ہر کہ از غم غمناک
 ۹۹
 ہر کہ از غم غمناک
 ۱۰۰
 ہر کہ از غم غمناک

اے مالک کہ ملک ترا نیست اقبال رحمت کنی بر آنکه بر ملک شزوال

این گفت و جان بداد

حکایت ۹ آورده اند که یک از ملوک و سلاطین نامدار باداد با لشکر

بسیار بسوئے شکار میرفت مبارزان فیل تن مردان صفت شکن بر زمین

و میسر عرض داد و خود چون شیر جنگی در میان لشکر بایستاد و گفت

اگر اجمال است که در معرض من در آید یا خیال آنکه خود را بمن رساند بنگاه

ملک در کنار لشکر نظر کرد در ویش را وید که سرور و غلبه اند ملک رسید

و عنان مرکب باز کشید در ویش پیش آمد و گفت یا ملک ای همه

دارم حاجبان پیش آمدند گفت خود بگویم چون پیشتر آمد سر در گوش

ملک نهاد و گفت منم غزاییل ملک در اضطراب افتاد گفت چندان

مجال ده که در خانه روم گفت قرآن خوانده که قوله تعالی **فَاِذَا جَاءَ الْحُكْمُ**

لَا يَسْتَاْخِرُوْنَ سَاعَةً وَّلَا يَسْتَنْقِضُوْنَ ط چند آنکه زاری کرد هیچ فائد

نکرد همچنان سر بر زمین نهاد و جان بداد

باب هفتم در تهذیب اخلاق

افضایل

(۱) در آداب نفس

جز بعلم و ادب که آن تقوی است هیچ کس نیست از کسی بهتر

ادب علم بهتر از همه چیز ادب نفس شد از آن بهتر

پیش از آنکه در
من آید باطل
پیش از آنکه تا
نقد و اصلاح
نکند ۱۷

بدانکه ادب و قسم است سیکه با حق که اقتال او امر واجتناب نواهی
است بلکه ترک اغراض نفس کردن - و گرد مکر و نکشتن که آنرا تقوی
گویند - و آن سبب که است نبی آدم است - و دوم با خلق که حسن بهاش
و لطف انتقاش است که گفته اند **میشنوی**

امر حق را بزرگ باید داشت خوشن را ز جمله کم پنداشت

هر که این هر دو دارد اندر ذات آدمی بود فرشته صفات

و آنکه زین هر دو شیوه است پری دیو سار است نام او تبری

حکایت ۲ آورده اند - که شبی مادر سے از فرزند خود کوزه آب

خواست چون کوزه آب بیاورد - مادر در خواب فته بود - فرزند برپای

ایشاد و کوزه تابا داد بر دست گرفته - نباید که مادر بیدار شود و من غائب

باشم - با داد کوزه در دست و از سر با فیه ده بود خدای تعالی وارد است

پیغمبری داد **قطعه**

دانی که چه گفت حق تعالی آن کن که رضای مادر است

بامادر خود ادب نگهدار زیرا که رضای مادر است

جنت که سرای جادانی است زیرا که رضای پدر است

خواهی که رضای حق بجوی آن کن که رضای مادر است

ریاعی

گر عاق شوی در آنچه مادر فرمود خیرات و عبادات کجا دارد سود

میدان پنهان که نشومی بوی مثبت گر مادر تو از تو نباشد خوشنود

در بری
در پنهان
در غایت
در شرف
در مقام
در مقام

حکایت ۳۳ نظام الملک وزیر را بهال حلیه مرصوده کردند هیچ عقوبت
 از او حاصل نمی شد. حکیم گفت: در اینصاحبیت بے انچه بے عقوبت
 کنید. صاحب را حبس کردند بمصاحبت حیوان نادان غافل و لایعقل
 که گوئی بسبک عقلی گاه از زن بود و در گران جانی کوه و زن نه در خزانه
 خیالش از حاصل علم خیر و نه در بطانہ و پیش از نقد فکر پیشتر و

قطعه

زین گران جانی که گیرد به از بای صحبتش دیو لعین
 بر تشدید جرم او میسران چرخ بر تابد جرم او گاو زمین
 اقترازم بالتفیض آسان تر است از ره عقل از قرآن این قرین
 فرام ناز که وار از امتزاج ناهنس طبل شد و پیچید استند اصناف آن قبول کرد
حکایت ۳۴ آورده اند که نوشیروان عادل پادشاه خود بود پیشتر
 را دید بکوزه شکسته و غمومی ساخت. هر چند میخواست که کوزه راست نهند
 می افتاد و آب میریخت. نوشیروان بگریست و گفت رعایای من چنان
 شکسته و شکسته اند. بیک کوزه درست میسرس ندارند. و بحقیقت

قطعه

در ویش را این مقدار بس است. بخر کوزه شکسته جزایان پاره نیست
 قانع شدیم که چه ز دنیا نصیب ما بیچاره را بزندگی خویش چاره نیست
 این هم ز بهر آنکه ز آب و لقمه کس فرستاد و بر چه حکیم را بخواند و حال و سبب گفت را سبب
 بادشاه چه صواب می بیند. گفت طشت زرین و آفتاب سپهر بخانه پیرزن

این قصه و حکایت
 است که در کتاب
 تاریخ طبرستان
 آمده است
 این قصه و حکایت
 است که در کتاب
 تاریخ طبرستان
 آمده است
 این قصه و حکایت
 است که در کتاب
 تاریخ طبرستان
 آمده است

فرستہ کہ گفت راسے پادشاہ صواب است ولیکن پیرزن خجل نشود
بادشاہ پنداشت کہ اور منع میکند کہ گفت این حدیث لائق بہمت تو
نیت کہ گفت من میگویم کہ تو او را با نعام تخصیص کن کہ داند بادشاہ را اطلاع
ہست بر حال زنان۔ بفرمے تا چہل آفتابہ و طشت زرین بدو پیشانہ
کہ در حوالی اند بہند۔ تا بداند کہ احسان بادشاہ عام است و خجل نشود۔ **قطعه**

ہمت بلند کن کز بی ہمتی کسی قدر رفیع منصب عالی نیاقت
بہرہ نیاقت ز بہمت کسی کہ آو در پایہ کہ بہمت معالی نیاقت

۷۱
ترتیب
تہذیب
تہذیب

حکایت ۵ سلمان فارسی بر شکرے امیر بود در میان فقرا
چنان فقیر نمود کہ وقتے خبر بندہ بوے رسید گفت این توبرہ گاہ را بردار
و بشکر گاہ سلمان را بر بادشت چون بشکر گاہ رسید مردم گفتند
امیر است۔ تبرید و در قدم افتاد۔ سلمان گفت این کار را از برائے خود
کردم بسہ وجہ نہ از برائے تو ہیچ اندیشہ دار اول آنکہ تکبر از من دخی شود
دوم آنکہ دل تو خوش شود۔ سوم آنکہ از عمدہ خضر رعیت بیرون آید ہام

مثنوی

چہ خوش گفت باشاہ ایران وزیر کہ ماگو سفیدیم و چو پان امیر
گر از گرگ ظلمے رود بر زمہ کہ را غیب چو پان بو و ظلمہ
حکایت ۶ عبداللہ گیلانی زوزنی قاسم غلیظ بودہ است و فضل
وے در استے مذکور است و ادب و وریشہ مشہور۔ سلطان محمود غازی
(نور اللہ مرقدہ) اورا بادی بی فرزند ان خود آورد۔ وادیب فرزندان سلطان

چون خوان کریمان برپایه داشته و چون سیف بخیلان لب و بان بسته
 یک کوزه بدست گرفته و دیگر دستار **قطعه**
 ز روی قدر عالم پیش از آنست که پدرش خلق را معلوم کرد
 بباکس کز هنر جانی رسیده است که کمتر خادش مخدوم گردد
 روئے فرزندان بنزدیک سلطان رفند و گفتند که استاد بامه خوار می کند
 سلطان پیام داد که فرزندان من شاگردان تواند نه خادمان به خوار می گردان
 عزیزان از خردمندی دور است و از دین و دیانت مجبور و عبادت گیلانی
 گفت ایشان از پیش من فرستاده تا کمالات دین و دنیا حاصل کنند
 اگر این شکایت کرده اند بشکرم جزا ده و اگر دیگر بغیرش نراند **قطعه**
 گر پسرش را گوید از استاد نه ادب است بلکه هست ندیم
 که شکایت کند یقین میدان که نکوشفق است در تسلیم
 من این خدمت ایشان از برای آن میفرایم که در وقت که منصب
 سلطنت رسند و بر مایه تنعم نشینند قدر برپای استاد گان بدانند
 و از ایشان یاد کنند و خرد را بغور کار بارسانند **قطعه**
 سلطان که ندارد خیر از حال رعیت کارش بفساد افتد و ملکش تبلاشی
 چون عدل کند با همه مردم بهویت گاهی که نداند ملک احوال جوانشی
 حکایت ۳ و سقته هارون رشید خوابی دید که عقد مردان و زنان درج
 دمان او مشتق شده و ورشته پر دین سان چون نباتات انش متفرق گشته
 منبر بر رانجواند که تعبیر کن گفت همه خوشیشان تو در پیش تو میزند

این حکایت
 از آنست که
 در آن زمان
 که سلطان
 از خردمندی
 دور است
 و از دین
 و دیانت
 مجبور
 و عبادت
 گیلانی
 گفت
 ایشان
 از پیش
 من
 فرستاده
 تا
 کمالات
 دین
 و دنیا
 حاصل
 کنند
 اگر
 این
 شکایت
 کرده
 اند
 بشکرم
 جزا
 ده
 و
 اگر
 دیگر
 بغیرش
 نراند
 قطعه
 گر
 پسرش
 را
 گوید
 از
 استاد
 نه
 ادب
 است
 بلکه
 هست
 ندیم
 که
 شکایت
 کند
 یقین
 میدان
 که
 نکوشفق
 است
 در
 تسلیم
 من
 این
 خدمت
 ایشان
 از
 برای
 آن
 میفرایم
 که
 در
 وقت
 که
 منصب
 سلطنت
 رسند
 و
 بر
 مایه
 تنعم
 نشینند
 قدر
 برپای
 استاد
 گان
 بدانند
 و
 از
 ایشان
 یاد
 کنند
 و
 خرد
 را
 بغور
 کار
 بارسانند
 قطعه
 سلطان
 که
 ندارد
 خیر
 از
 حال
 رعیت
 کارش
 بفساد
 افتد
 و
 ملکش
 تبلاشی
 چون
 عدل
 کند
 با
 همه
 مردم
 بهویت
 گاهی
 که
 نداند
 ملک
 احوال
 جوانشی
 حکایت
 ۳
 و
 سقته
 هارون
 رشید
 خوابی
 دید
 که
 عقد
 مردان
 و
 زنان
 درج
 دمان
 او
 مشتق
 شده
 و
 ورشته
 پر
 دین
 سان
 چون
 نباتات
 انش
 متفرق
 گشته
 منبر
 بر
 رانجواند
 که
 تعبیر
 کن
 گفت
 همه
 خوشیشان
 تو
 در
 پیش
 تو
 میزند

بسیاری علم فائده نیست هرگاه که در عمل نیاری
 چون بر نکشی بر سر دشمن بیکار همنوار تیغ داری
حکایت ۳ آوردند که یکی از ملوک ماضی را پسر ثانیست بود
 او را بغایت دوست میداشت به روزی با وزیر گفت این فرزند را کدام
 حرفه بهتر باشد تا بدان تحریر کن همه اتفاق کردند که از علم شریف تا بی طیف تر
 سرایه نیست از آنکه عقل از همه چیز به علم از وی بهتر که عقل به علم آه ایست
 به علم و خرد بیدانش پیرایه است محفل - **قطعه**
 بے آفتاب علم ندارد خرد صفا این حال نزد عقل چون خورشید روشن است
 خورشید عقل را بنود ذره فروغ در خانه دلی که ناز علم و وزن است
 ملکزاده را بطلب علم فرستاد به باندک روزگار علم بسیار حاصل کرد از آنکه استاد
 کسب کمال بزرگان را زیادت است به روزی که با جمیع طالب علمان بیابان
 بگذشت امتحان را پیش بقالی رفت گفت دسته تره بمن ده تا ترا
 سله تعلیم کنم بقال گفت تره با سله نفر و شتم زر بیار **قطعه**
 می نپسزد بدسته تره پیش بقال علم جالینوس
 علم و حکمت به پیش و نابر گاو خر را بیار گاه و سبوس
 دانش خوشتن کن ضلالت نزد نادان بهرزه و افسوس
 بے نماز شام پسر متغیر بجان آمد به ملک پرسید که سبب تغییر بدیت گفت که
 وزیر اخطا افتاده که بهنرے اشارت کردند که بدسته تره نمی خورم به ملک را
 معلوم شد که چه بوده است به روز دیگر جواب نفیس فتمنی بوس داد که پیش

آفتاب علم
 خورشید عقل
 بقالی
 سله تعلیم
 سبب تغییر
 سبب بدیت
 سبب فتمنی
 سبب بوس
 سبب داد

بقال برید و گفت تره رازر باید نه بمسله فرد شمع و نه بمهره بد جواب پیش پدر
برد بد گفت پیش جوهری برید و پوده نیر دنیا قیمت کرد و ملکه او را معلوم شد

که گهر گران بهای علم را هر کس قدر قیمت نداند بهر باعی
گر قیمت علم خواهی از دانا پرس و ز پر تو آفتاب از دنیا پرس
نادان چه شناسد که چه بردای قدر گهر گران بها از ما پرس

(۳) صحبت اخیر

حکایت ۱ مصاحبت نیکان و مجالست دانایان کیمیای سعادت
ابدی ست و راه نهای دولت سرمدی ^{مثنوی}

مهر پاگان در میان جان نشان دل مده الایحی سرخوشان
نار خندان باغ را خندان کند صحبت مردانیت از مردان کند

سنگ گر خارا و گر مر مر بود چون بصاحب بدل سگ گوهر بود

ملوک فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبت ایشان از حکما و فضلا
خالی نبود و هیچ حکم بے مشورت ایشان نکرده و بے وازین حجت

که بنای سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند و مملکت ایشان چهار هزار

سال و کسری در کشید و سلطان سنجر ماضی (رحمته الله علیه) حکیم عمر

خیام را با خود بر تخت نشاند و خلفای عباسی با آنکه خود دانشمند

بودند همه حل و عقد کار ایشان بکلی بر کلام اهل علم و ورع بودند و

در خلافت نامه النبی ندکور است که پادشاه کس را توان گفت که صاحب

شوکت باشد و حکم او بر وفق حکمت بود پس لازم است خداوند قدرت کلمه را

استماع
۱۳۵۱
صحبت انبیا
۱۳۵۱

تقصیف شدن بکلیت بالغه و داین اقصاف برین وجه دست و پد که چو نگی
تدبیر و تصرف درین جهان بیاموزد و بر وجه آموخته بکار بردد و برین تقدیر
اورا بمصاحبت و مخالفت علما و فضلا و حکما و عرفا پیل باید نمود و از جاهلان
و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود **نظم**

هنشینه کو لطیف و کامل است راحت و رحمت آرام دست

و آنکه نادانی و غفلت و صفاست صحبتش مانند زهر قاتل است

حکایت ۲ در خبر آمده که هنشین نیک مثل عطار است که اگر چه ز عطر
خود چیزی نپویند بدایس از اسحه او بهره مند گردی و مثل قرین بدمانند
گورده آهنگر است که اگر با تش آن بنوژی اما از دود بخارا آن متاثر می شوی

مثنوی

ورگد از گورده آهنگران کاتش دود رسد از هر کران

رویر عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوس او

(۳) اجتناب از صحبت اشترار

حکایت ۱ چنانچه میل بصحبت اختیار و ابرار واجبست - اجتناب
و احتراز از مجالست اشترار و فجار هم لازم است - چه صحبت بحسب خاصیت
مؤثر میباشد پس چنانچه از هنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوند
از احتیاط بآید آن نتایج نالایق ظهور می باید بصحبت نیکان سبب فرید و دوست
و مخالفت بدان موجب ملالت و ندامت **نظم**

با دو لبتان نشین که خاک در صحبت گل شود بهای
 با هر که نه مقبل است نشین کز سر که نگشت کام شیرین
حکایت ۲ بزرگچهر حکیم گفته است که بد در میان مردم نیک چون
 گو سفند گر گین است در میان گو سفندان صحیح - صحبت ایشان در و
 بد شواری اثر کند و ملت و مے در ایشان با سانی موثر باشد **قطعه**
 در طائفه بدی یک تن تاثیر کند بجمله اصحاب
 یک ذره نجاست از ره شرع ناپاک کند هزار من آب
حکایت ۳ بزرگ گفته است که حرفین بد بانی که همچو آب روغن
 است اگر چراغ دانی را پر روغن کنند با سانی بسوزد و روپوشنای دهد و
 اگر قطره آب چکانی تیسره بسوزد و فریاد کند **قطعه**
 صحبت بد میانه نیکان شورش و فتنه و فغان دارد
 سگ دیوانه گر چه می نلزد بوسے او مرد را زیان دارد

(۵) خاموشی

حکایت ۱ آورده اند که سه بادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند
 قیصر روم و خاقان چین و راهب هندی نوشیروان فرمود که بے قرعنا باید که
 تا چنین مجمع دست دهد بیایند تا هر یک سخنی بگویم - که سخن بادشاهان
 بادشاه سخنان می باشد و درین بود که این اجتماع بتفرق انجامد و از اثره
 بر صفحه روزگار یادگار نماند **قصیده**

درین سرسره کس غمی کن بخش سخن
 که بهتر از سخن خوب و کارست نیست
 ایشان اشارت بکسری کردند که اول شما اقتلاح فرمایید نو شیروان از درج
 فکرم جوهر ایدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز به سخن ناکفته پشیمان
 نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شد بسیار ندامت خورده ام و قصیر روم
 در خزانة خیال نظر فرمود و این نقد تمام عیار اشارت مجلس شهریار نمود که آنچه تم
 توانستم که بگویم و آنچه گفتم بر آن قادر نبودم یعنی هر تیر سخن که از پشت
 بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم سدف رسانم اما چون
 از تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید و خاقان چنین ناله سر بهر بیان بکشد و
 بر آنکه این شامه مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن بگویم
 اوزیر دست من است و من بر دو عالم - و چون گفته شد من زیر دست اویم
 و اوزیر دست من است و بر دچیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پرده
 فکر است مشاطه مشیت را اختیار باقی است اگر خواهد بر سر نطقش جلوه دهد
 و اگر خواهد در نقاب عدش بدارد اما چون از پس حجاب بیرون آید پاره جمال
 برداشت و دیگر بخالتخانه خانتوان فرستاد و درای هند از ریاض گفتار خود
 این گل خوشبو این ریحان و بچوچیده نبره نگاه فصاحت آورد که هر کلمه
 که بگفت در می آید یا بر نهج صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابست
 قائل در عهده آن سخن می ماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نه اگر خطا
 است هیچ فائده ندارد و پس در هر دو حال خاموشی اولی است **قطعه**
 به پیوسته رسیدم در قصای نمان بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشتی

به سرسره کس غمی کن بخش سخن
 که بهتر از سخن خوب و کارست نیست
 ایشان اشارت بکسری کردند که اول شما اقتلاح فرمایید نو شیروان از درج
 فکرم جوهر ایدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز به سخن ناکفته پشیمان
 نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شد بسیار ندامت خورده ام و قصیر روم
 در خزانة خیال نظر فرمود و این نقد تمام عیار اشارت مجلس شهریار نمود که آنچه تم
 توانستم که بگویم و آنچه گفتم بر آن قادر نبودم یعنی هر تیر سخن که از پشت
 بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم سدف رسانم اما چون
 از تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید و خاقان چنین ناله سر بهر بیان بکشد و
 بر آنکه این شامه مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن بگویم
 اوزیر دست من است و من بر دو عالم - و چون گفته شد من زیر دست اویم
 و اوزیر دست من است و بر دچیره نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پرده
 فکر است مشاطه مشیت را اختیار باقی است اگر خواهد بر سر نطقش جلوه دهد
 و اگر خواهد در نقاب عدش بدارد اما چون از پس حجاب بیرون آید پاره جمال
 برداشت و دیگر بخالتخانه خانتوان فرستاد و درای هند از ریاض گفتار خود
 این گل خوشبو این ریحان و بچوچیده نبره نگاه فصاحت آورد که هر کلمه
 که بگفت در می آید یا بر نهج صوابست یا در معرض خطاست اگر صوابست
 قائل در عهده آن سخن می ماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نه اگر خطا
 است هیچ فائده ندارد و پس در هر دو حال خاموشی اولی است **قطعه**
 به پیوسته رسیدم در قصای نمان بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشتی

در گوش دیگرے ماندے ہر عاقلے جاہل شندے ہر جاہلے عاقلے قطعہ
کلام عاقل و جاہل بگویش کید گیر چونیک بگری از روستے تحریبت بادا
ہمین بیغ نماند ببلان از زراغ کہ زراغ نیز ہم از ببلان بفریاد است

کتمان اسرار (۶)

حکایت ۱ یکے از حکمے رسید کہ اگر مرا سرے در خاطر خلیان
کنند باکہ گویم کہ آنرا نیک نگاہ دارد و فاش نکند جواب داد کہ ہر گاہ کہ
کہ ترا با آن کار است خود نگاہ توانی داشت و ظاہر کنی کہے را کہ آن
در کار نیست چرا نگاہ دارد و نگوید بہمیت

چون نتوانی کشیدن بار خود یار اگر نکشد منج از یار خود
حکایت ۲ آورده اند کہ اسکندر سرے از اسرار خود با یکے
در میان آورده بود و در محافطت آن مبالغہ کردہ ناگاہ آن سرے
سر بزد و بگوش اسکندر رسید اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت
کسے کہ سرے فاش کند چیست حکیم گفت روشن ازین بفرمے
اسکندر فرمود کہ من با فلان کس سرے در میان نہادم و افشا کرد و
من از و رنجیدہ ام و من خواہم کہ او را سزا و جزا سہ حکیم گفت ای ملک
از و منج و او را عقوبت کن کہ سر خود را خود افشا کردہ با آنکہ سر تو ترا ہم بود
با آن نتوانستی کشید اگر دیگرے عمل آن یار نکند بعید نباشد قطعہ
سر خود را ہم تو محرّم شو کہ مخفی نیست ہمدم خود باش خود زیر کہم نیست

کمان لعل
السنہ ۱۱۱۱
دوم

دو تھے یکرومی و یکدل ہستم از پیر خرد
گفت بگذر کا پنچہ پنچو اسی با عالم یافت نیست

(۷) وقایع احمد

(11)

چو عهد کرده مردانه در وفا میکوش که نقض عهد مردان بسیج افق نیست

رباعی

کجا روم ز درت گز تو را نهائی

وگرنہ فضل کند چارہ من مسکین
نہ ہے خجالت پیا رنگی و رسوائی

حکایت ۳۸ در اخبار آمده است کہ آصف بن برخیا کہ وزیر حضرت

سليمان بود کتاب کرمه خدا تعالی سليمان پيغمبري فرستاد که آصف را

بلگو کہ اگر دیگر بار از تو این گناہ در وجود آید ترا عقوبت عظیم کنم . گفت عہد

کردم کنتم : بار دیگر آن گناه کرد : **تقصیر**

عمر کردیم و باز شکستیم چه توان کرد عاشق و مستیم

بار دیگر عهد کرد و امانت - و باز سیر آن گناه رفت و کثرت سودم فرمان شد

که اگر این بار عهد بشکند قبول نیست + قطعه

تہا کے آئی ہے عدید بیان گھر تو پیمان و عہد می شکنی

اگر این بار بشکنی مردم
بیش لاف محبت هم چینی

صف بصر رفت سر بر تنه کرد و رو سے قبلہ آورد و گفت خداوند اگر نفس

ہو اس شیطانی اینست تو باز من شکستہ دست نیاید : خطاب حضرت

سلامتی نظر کرد
 زانکه می گفت
 یعنی شایسته
 استفاده
 اکاری است
 لای قیمت بناید
 زو ۱۲

ربا را برباب در رسید که اگر لطف و رحمت احسان این است هیچ گناه گناه کار را

نشانید نومید شدن + قطعه

اگر هزار کرت بشکنی مروت محمد
بیا بسا که همان مونس و وفا دارم

بست عهدی تو ترک هستی نکندم
به پیوفانی تو در جفات نکند ارم

حکایت ۳۰۰ بادشاه در شتی نشسته بود ناگاه انگشتری می

بہاے اوخراج عالمی بودا دست دے دراب فتاد - عہد کرد کہ ہر کہ

انکسٹری راہیں رساندہرچوہا بدہم بد ملاحان لہاب سناؤند عجز اور دیندہ

در ویسیله سبب مجرای انشعاری در سیم ماهی یافتند
 کلر گنه مرغان در خزانه او است
 بزور بازو تدریس دهنده نکشاد

درویش جوان انگشتی پیشتر ملک درود فرمود یہ سنا وہی کہ گفت آنکہ محبوب

عبدیکه ملک کرده است باید که مجذبه بارگاه عصمت را در عقد من در آورده

ملک ازین سخن متفکر شد که چگونه دختر خود را بوسه دهم۔ با وزیران مشورت کرد و

گفتند درویش را سودا فاسد گرفته اگر هزار دینار بوسه دهد از سیر

این حکایت در گذرد و ملک گفت خباری که از خلف و عده بنیدل حمیت

یازگرد و از تکل سنن از دواج با جنبیت زیادت است هر که با او پیش آید

باب ۱۱ مشاورت کنم : اتفاقاً دیوانه در ملاقات فتاد صورت حال بگفت :

دیوانہ گفت اگر با سے کہ غم در دہ ترا احتیاج ہے بہت بوعده خود و فالن والا
تو انرا بے فکر را از سر بخیزد تا تو را بے فکر و غم

در حکایات الصالحین آمده که خواسته غلام داشت پس

کتاب ۱۴ در علمای اهل بیت علیهم السلام و سوانح و مناقب

و خدا ترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدا سے - کہ اگر ازین بیماری خلاص شود این غلام را آزاد کند بہ حق سبحانہ اور شفا داد و بہ خواجہ دل در غلام بستہ بود اور آزاد نکرد و دیگر بارہ بیمار شد غلام را گفت برو و طبیب را بیمار تا مرعلاج کند بہ غلام بیرون رفت و درآمد - خواجہ گفت طبیب کو - غلام گفت طبیب میگوید کہ او مخالفت من میکند و بدآنچہ میگوید وفا نمی کند من او را علاج نمیکنم بہ خواجہ متنبہ شد و گفت ای غلام طبیب را بگوئی کہ از مخالفت باز گشتم و از نقض عهد توبہ کردم و بعد ازین مصرعہ گریز برد از سر پیمان نزوم بہ غلام گفت ای خواجہ طبیب میگوید اگر تو صفت و فایزیش آری مانیز شربت شفا ارزانی داریم بہ خواجہ غلام را آزاد کرد و در حال شفایافت بہ پیست اگر بہر محبت و فائزینی با حق زروے لطف و کرامت فاکند باتو

حکایت ۵ آورده اند کہ بادشاہ را مہمے صعب پیش آمد عهد کرد کہ اگر خدا مہم مرا بدخواہ من بسازد ہر نقدیکہ در خزانہ دارم بر فقرو سائلین قسمت نمایم بہ حق سبحانہ مہم او بزودی و خوبی کفایت کرد و بادشاہ خواست کہ بعد خود وفا کند خازن را طلبید و فرمودہ تا نقود خزانہ را حساب کند بہ بعد از حساب مبلغی کلی برآمد بہ امر او ارکان دولست گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد - کہ لشکر بے برگ دنوا مانند بادشاہ گفت کہ من عهد کردہ ام کہ اینہمہ مال باہل استحقاق رساختم بہ ارکان دولت گفتند کہ علمائین برنیزند کہ ملازمان ملک بحکم "وَالْعَامِلِينَ عَلَيْهِمْ" از حلال استحقاق اند بہ ملک درین قضیہ متحیر شد بہر غرض ششہ بود کہ ناگاہ

شربت
فنا یافت
بہ حق
دعا کرد
برستان
سبحان
و
لطف گاہ
تکبیران

دیوانه در گذر آمد - فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم
 دیوانه را آواز دادند - ملک گفت اسے دیوانہ من عہد سے و شہر سے
 با خدا بسته بودم کہ چون مہم مرا بسیار و ہر نقد یکہ دارم در راہ و تصدق کنم این
 زمان مہم کفایت شد - مال و نقد بسیار است اُمیر با نفاق آن را رضی نمی شنود -
 و علما سپاہیان را استحقاق ثابت میکنند تو چہ میگوئی؟ - دیوانہ گفت اسی
 ملک در آن وقت کہ این عہد کردی کہ مال بدر و ایشان دہم سپاہیان و غافل
 گذرانیدی - گفت نہ ہمین گذرایان و مجاہدان گذرانیدہ بودم - گفت پس بدینیا
 وہ کہ در غافل گذرانیدہ - یکے از اُمیر گفت اسے دیوانہ مال بچہ است و
 سپاہی بے برگ و نوا - دیوانہ روئے از آن کس بر تافت گفت اسی ملک تو
 دیگر بکس کہ نذر و عہد با او کردہ کار داری یا نہ - اگر دیگر بار با او کار خواہد بود
 بعد خود و فاکن را اگر با او کار نداری و محتاج او نخواہی شد ہر چہ خواہی بکن -
 بادشاہ بگریست و فرمود ہمہ اموال را بر فقراد مساکن قسمت کردند - نظم
 چو محتاج خواہی شد آہستہ بہ و ^{دست} کتاب از وفاداری نویسی و
 کسانے کہ فرمانروا گشتہ اند مکر مہ حسن وفا گشتہ اند
 وفاداری کین شاہنشاهی است غم عہد غور و ن کار آگاہی است
 حکایت ۱۰۱ - آورده اند کہ بہرام گور رستہ در دیار نمر بیا لغمان مندر
 شد و دشمنان با او را با ہر پندش نزد چہ و تربیت می نرود و ہر روزے در کار
 تہذیب کرد و او ہوازشش را در رسیدہ ہر طرف میگرفت و بہرام از عقب او
 پیشانی بہ ہوا گرم شد و او ہوازشش را ہر طاقست کہ شہد بکار قبیلہ رسیدہ

سید محمد
 بدل شد
 پند و بدل
 کی ۱۱

نجیمہ اعرابی قبیلہ نام در آمد ہذا اعرابی اور بگرفت و پرستے بہست متعاقب او
 بہرام بدر خیمہ رسید تیرہ کمان ہناده نعرہ زد کہ ای صاحب خانہ بشکار من اینجا
 آمد بیرون آ رہ قبیلہ نہانت کہ گیت ؟ گفت اسے سوار زیار و سے
 ضرورت نہانت کہ جانور سے کہ پناہ بدین خیمہ آورده باشد بدست کسی باز
 دہم تا بکشد بہ بہرام درشتی آغاز کرد قبیلہ گفت سخن دراز کن تا این تیر
 کہ در کمان داری برکشی من تیرنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن
 این آہو زسد و آندم کہ مرا بکشی مردم قبیلہ من ترا بجمت و جو سے آہو
 نخواہند گذشت بر جان خود رحم کن و از سر این آہو در گذر و اگر تو قے
 داری این اسپ تازی ترا در کہ بردار این خیمہ بستہ است بازین و بجام مطلق
 بتو و آدم سوار شو و اسپ خود را جینبت ساز و بمقام خود باز گرد بہرام را
 این حمایت خوش آمد و با اسپ او التفات نمودہ عنان بگردانید
 و بیکب خود پیوست و آنروز کہ تاج سلطنت بر ذق بہمت او سنا دند و
 عجم طوق فرمان او در گردن اطاعت فکندند بہرام قبیلہ را طلبید و
 تربیت کرد و او را در عرب مجیر الغزلان لقب کرد یعنی ز سہار و بہنت

است تصرف
 و جانت مجازی
 و بہست و
 طوق فرمان
 و گردن طاعت
 و التفات مجازی
 است
 شین یعنی نمود
 و مقام بدین گاہ
 شین این نظر
 و مقلد است
 ۱۱

آہوان و حمایت کنندہ ایشان
 کسے را کہ آری بر نہار خویش
 بگردنی حمایت از و انگیر
 بگردانی کار از و ورنہ پیر
 یکے قطرہ آرد بدینا پناہ
 ز صد ر صد ف ساز دیش یکے گاہ
 بعد تربیت نامہ رشتش کند
 یکے گوہر شامہوارش کند

زراطل

(۱) حسد

حکایت اول - مشنوب

عشق و حسد اندر دو آتش کافروخته میشوند خوش بخوش
 آن خانه جسم و جان بسوزد دین خشک و تر جهان بسوزد
 آورده اند که اول کسی که از فرزندان آدم حسد ورزید قابیل بود که با بایل
 بجست ترویج خواهر خصومت کرد در حاققه الامر چاره ندید جز آنکه برادر را بکشت
 و اول خون ناحق در جهان این بود که او کرد و بنمیدانست که با فیه کینه ادا
 بر سر نهاده گرد جهان میگردد تا آخر کلاغ را دید که دیگر را کشته بود
 و دفن میکرد و دفن کردن از دنی تعلیم گرفت آدم را این مصلحت بنیابت
 صعب بود بر قابیل دعا کرد تا مرد و در حضرت کشت و قطعه
 خدایا حسد را لوطیه ده اگر توبه نخواهد کرد مرگ
 نخواهد بود مسکین را نواست برین تقدیر مرگش هست بر رگ
حکایت دوم وقتی شخصی نزد یک مستقيم رقعہ نوشت که فلان کس
 از لشکریان وفات کرده است و از ربه بپایانده و طفله خرد دارد
 اگر امیر المومنین اشرار فرماید قسمی از آن بجز آنکه رسانند تا لشکر همور گردد
 مقصود پریشان رقعہ نوشت بجهنم است و قطعه
 آن پسر مستحق عفو این باد مال او را پسند و نیران باد

ساز
 اسمت
 بیاغزت
 ۳
 از حق بماند
 بگویند
 از غفلت
 جانیست

طفل را پرورش کند خداے وان مقلد قرین خندان باد
 ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم میشود. و از باب حکم را تنبیه است
 که مال خاصه از ان یتیم است باید که گوش سخن حاسد و نمام ندارند و حق
 مسکینان بدیشان سپارند و خود را در ان حقه ندانند و شر غمازان و
 ظالمان را از سب و بیچارگان دفع کنند. **قطع**

حدیث ظالم و نمام مشهور اگر در خاطر میل صوابست
 ملک را نیست این معنی محقق که یک از غم غمازان خرابست

حکایت ۳ آورده اند که سیف الدوله باوشاه عراق بود حاجب
 داشت مقربا حضرت وزیر را از وسع حسد می آمد. روزی بخدایت
 ملک عرض داشت کرد که حاجب ملک را بعیب بخر نسبت میکنند و ملک این عیب را
 بغایت دشمن میداشت ازین سخن عظیم متفکر شد و دیو و سوسه بر نفس می
 موزر فکر میکرد که حاجب را بچه تاویل در عذاب نکند تا کار بدان غایت
 رسید که خواب و قرار از وسع برفت. **قطع**

بزرگان از همه خلقان دیگر حدیث کس محقر تر نباشند
 شنیدستی که در افواه گویند که در معنی بزرگان جمله گویند

تا شبی وزیر حاجب را دعوت کرد و سیر بسیار در طعام انداخت با مادر
 رو حضرت شهریار کرد. ملک حاجب را پیش خود خواند تا بوسه حکایتی
 بگوید. حاجب استین بردمان نهاد تا بوسه سیر بشام ملک نزد ملک را
 حکایت وزیر تصدیق افتاد. **ف**

ازین سخن هم دیانت و هم مروت معلوم میشود
 و از باب حکم را تنبیه است
 که مال خاصه از ان یتیم است
 باید که گوش سخن حاسد و نمام
 ندارند و حق مسکینان بدیشان
 سپارند و خود را در ان حقه
 ندانند و شر غمازان و ظالمان
 را از سب و بیچارگان دفع کنند
 حدیث ظالم و نمام مشهور
 اگر در خاطر میل صوابست
 ملک را نیست این معنی محقق
 که یک از غم غمازان خرابست
 آورده اند که سیف الدوله
 باوشاه عراق بود حاجب
 داشت مقربا حضرت وزیر
 را از وسع حسد می آمد
 روزی بخدایت ملک
 عرض داشت کرد که
 حاجب ملک را بعیب
 میکنند و ملک این عیب را
 بغایت دشمن میداشت
 ازین سخن عظیم
 متفکر شد و دیو و سوسه
 بر نفس می موزر فکر
 میکرد که حاجب را
 بچه تاویل در عذاب
 نکند تا کار بدان
 غایت رسید که
 خواب و قرار از
 وسع برفت
 بزرگان از همه
 خلقان دیگر
 حدیث کس
 محقر تر
 نباشند
 شنیدستی
 که در
 افواه
 گویند
 که در
 معنی
 بزرگان
 جمله
 گویند
 تا شبی
 وزیر
 حاجب را
 دعوت کرد
 و سیر
 بسیار
 در
 طعام
 انداخت
 با مادر
 رو
 حضرت
 شهریار
 کرد
 ملک
 حاجب را
 پیش
 خود
 خواند
 تا
 بوسه
 حکایتی
 بگوید
 حاجب
 استین
 بردمان
 نهاد
 تا
 بوسه
 سیر
 بشام
 ملک
 نزد
 ملک
 را
 حکایت
 وزیر
 تصدیق
 افتاد
 ف

پادشاه کا کہنا کہ شاید اس زینہ قرین بہرہ و ہمہ عاقلان ست یقین
 جانے کا غدرے باخرنیہ دارنوشٹ کہ غلٹے پدارندہ خط و ہرے در آخر
 نوشٹ کہ بلا توقف سیرش بر دارد و کاغذ اسر مہر کردہ بحاجب وادہ
 بگمان آنکہ تشریف است تحویل نمود۔ در راہ وزیر بوسے رسید۔ صورت
 حال بادے گفت۔ وزیر احوال آندخواست کہ باخرنیہ دار کو یک تہ تہ تہ
 در توقف دارد۔ گفت کاغذش دہ تا از سہ تو تحویل کن۔ حاجب کاغذ
 پوزیر داد۔ وزیر بدست خرنیہ وارداد۔ چون کاغذ ملک اکبشاں توقف نکرد
 و تیج بر کشید۔ وزیر چون این تہ دید بدید گفت کاغذ از سہر حاجب
 نوشتہ اند۔ خرنیہ دار نشیند و سر وزیر برید۔ روز دیگر حاجب ویک
 ملک آمد ملک تعجب کرد و حال پرسید۔ صورت حال گفت۔ ملک
 ماجرا پید کرد و حاجب تزویر وزیر پویا۔ حاجب را وزارت بخشید و

و در کارها صبر تانی گزید و قطعه

بجمله حال تانی و سکر باید کرد
 علی الخصوص بزرگان و بادشاهان را
 باشکار و نهان خون کس نباید رنجیت
 که تایقین نکند آشکار و نهان را

حکایت ۳ برادران یوسف که از حسد در چاه انداختند و نیز بر اسم

قلب بفر و خند و بند ساختند و پیراهن بدروغ خون آلوده کردند و پیش
در گفتند که گر گش بخور و این همه خیانت نبود که گریستن همکاره ^ع قول ^ع آقا

وَحَاءٌ وَأَبَا هُمْ عَسَاءٌ يُبْكُونَ

حکایت ۵ دستے در مقصود هرات عظمی گفتم۔ در بیان این معنی

ترکیب توصیفی
مقوله سیاست
در غرض
ترجمه فرزند

۱۲
 در کجایست
 بر منی این سرور
 گریان
 پیرین
 آیدنی این
 فدا شدی

عبارت رفت و پیر برخواست و گفت چرا شبانگاه آمدند
گفتم تا کسی آب چشم ایشان نبیند و بشنوی
گریه و زاری عظیم آسان است که همین بانگ و شور فغانست
آستین بهین سد برو کس نمی بیند آب و بده او
بزرگ گفته است تا من معنی این آیت و انستم مرا بر گریه هیچکس اعتماد
نمانده است و قطعه

21
 22
 23
 24
 25
 26
 27
 28
 29
 30
 31
 32
 33
 34
 35
 36
 37
 38
 39
 40
 41
 42
 43
 44
 45
 46
 47
 48
 49
 50
 51
 52
 53
 54
 55
 56
 57
 58
 59
 60
 61
 62
 63
 64
 65
 66
 67
 68
 69
 70
 71
 72
 73
 74
 75
 76
 77
 78
 79
 80
 81
 82
 83
 84
 85
 86
 87
 88
 89
 90
 91
 92
 93
 94
 95
 96
 97
 98
 99
 100
 101
 102
 103
 104
 105
 106
 107
 108
 109
 110
 111
 112
 113
 114
 115
 116
 117
 118
 119
 120
 121
 122
 123
 124
 125
 126
 127
 128
 129
 130
 131
 132
 133
 134
 135
 136
 137
 138
 139
 140
 141
 142
 143
 144
 145
 146
 147
 148
 149
 150
 151
 152
 153
 154
 155
 156
 157
 158
 159
 160
 161
 162
 163
 164
 165
 166
 167
 168
 169
 170
 171
 172
 173
 174
 175
 176
 177
 178
 179
 180
 181
 182
 183
 184
 185
 186
 187
 188
 189
 190
 191
 192
 193
 194
 195
 196
 197
 198
 199
 200
 201
 202
 203
 204
 205
 206
 207
 208
 209
 210
 211
 212
 213
 214
 215
 216
 217
 218
 219
 220
 221
 222
 223
 224
 225
 226
 227
 228
 229
 230
 231
 232
 233
 234
 235
 236
 237
 238
 239
 240
 241
 242
 243
 244
 245
 246
 247
 248
 249
 250
 251
 252
 253
 254
 255
 256
 257
 258
 259
 260
 261
 262
 263
 264
 265
 266
 267
 268
 269
 270
 271
 272
 273
 274
 275
 276
 277
 278
 279
 280
 281
 282
 283
 284
 285
 286
 287
 288
 289
 290
 291
 292
 293
 294
 295
 296
 297
 298
 299
 300
 301
 302
 303
 304
 305
 306
 307
 308
 309
 310
 311
 312
 313
 314
 315
 316
 317
 318
 319
 320
 321
 322
 323
 324
 325
 326
 327
 328
 329
 330
 331
 332
 333
 334
 335
 336
 337
 338
 339
 340
 341
 342
 343
 344
 345
 346
 347
 348
 349
 350
 351
 352
 353
 354
 355
 356
 357
 358
 359
 360
 361
 362
 363
 364
 365
 366
 367
 368
 369
 370
 371
 372
 373
 374
 375
 376
 377
 378
 379
 380
 381
 382
 383
 384
 385
 386
 387
 388
 389
 390
 391
 392
 393
 394
 395
 396
 397
 398
 399
 400
 401
 402
 403
 404
 405
 406
 407
 408
 409
 410
 411
 412
 413
 414
 415
 416
 417
 418
 419
 420
 421
 422
 423
 424
 425
 426
 427
 428
 429
 430
 431
 432
 433
 434
 435
 436
 437
 438
 439
 440
 441
 442
 443
 444
 445
 446
 447
 448
 449
 450
 451
 452
 453
 454
 455
 456
 457
 458
 459
 460
 461
 462
 463
 464
 465
 466
 467
 468
 469
 470
 471
 472
 473
 474
 475
 476
 477
 478
 479
 480
 481
 482
 483
 484
 485
 486
 487
 488
 489
 490
 491
 492
 493
 494
 495
 496
 497
 498
 499
 500
 501
 502
 503
 504
 505
 506
 507
 508
 509
 510
 511
 512
 513
 514
 515
 516
 517
 518
 519
 520
 521
 522
 523
 524
 525
 526
 527
 528
 529
 530
 531
 532
 533
 534
 535
 536
 537
 538
 539
 540
 541
 54

بسیکه پیش حاکم آید او نخواه
که بمعنی اهل بیداد سه بود
گر نه تمام بر ندارد اعتبار
ای بسا گریه که از شادی بود
حکیم گفته است که میان گریستن شادی و مصیبت فرق است
که اشک مصیبت زده شور است بخلاف شادمانی ~~که~~ شور
اشک شور انگیز چون شیرین بود زانکه ^{باینه} اصلش از دل نکلین بود
لاجرم ثمره حسد ایشان احتیاج دنیا افزود و یوسف را که است و اعزاز

(۳) نمازی و نمامی

حکایت ۱ آورده اند کہ یکے از خواجگان اصفهان غلامی را
 میخريد فروشنده گفت غلام من عیب دارد کہ سخن چين است و نواحيث
 سخن چين غلام چه خواهد بود۔ اورا بخريد چون روزی چند برآمد۔ اين
 غلام کہ بانوراکفت خواجہ ترا دوست نمیدارد و زنی دیگر خواهد خواست
 کہ بانوازين سخن بتغير و متاثر شد غلام ديد کہ سخن او کارگر آمد و تير تدبير

فاسد او بنشان رسید - گفت میخوای که ترا دوست دارد - گفت
 آری میخوام - غلام گفت من طلسم میدانم و افسوس نه جهت محبت
 یاد دارم - چون خواجه بنفشه پداستره تیر بردارد از موهای که زیر محاسن
 او بست قدری بدست آرد و بمن ده تا افسون کنم و محبت ترا در دل
 و من بگنم - زن برین غریبت را سخا شد و گفت ایستادم و چنین
 خواهم کرد - پس غلام نزدیک خواجه آمد - و گفت ایخواجه حق نان و
 نمک در میان است و من خبری شنیده ام ترا آگاه میسازم تا
 از خود غافل نشوی - خواجه گفت آن چه خبر است - غلام گفت زن تو
 دوستی دارد و قصد بلاء تو کرده است - اگر خواهی که راستی سخن
 من بدانی چون بخانه روی خود را بنجواب ساز بنگ که چه می بینی مرد بخانه
 رفت و طعام چاشت تناول نموده و گریه گرفت و خود را بنجواب ساخته
 دیده تر صد بر کشا و زن پنداشت که خواجه در خواب است استره بدست
 گرفته بیاورد و تاس خواجه بالا گرفت تا موسی چند بفراتند - خواجه دید
 باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد و حبست
 و دست زن محکم گرفت و استره از دستش بکشد و سر زن را که ده برید -
 او لیا که زن را بکشد خواجه را بگریه و بقتل و بقتلش بکشد و بشوئی
 سخن چین خان مان باغریز خراب شد نظم
 میان دو کس جنگ چین کش است سخن چین بدست هم کش است
 سپه پناه و مردان در بسته پاسه به از فتنه بردن زجا - به بجا

حکایت ۳ - آورده اند که نوشیروان روزی مجلس آر است به
یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را پیش و س غمازی کرده نوشیروان
گفت این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دهم
خواهم گرفت و اگر دروغ است ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد و اگر تو به
میکنی از تو خواهم در گذرانید گفت تو به کردم نوشیروان گفت
من عفو کردم تو خطم

هر که غمازی کند نزد یک شاه هم بنگزد شاه گرد و در و سیاه
عالمی در آتش و دود اندازد نه خدا نه خلق نه شنود اندازد

تَبَاکُ

جز و نشور از کتاب گلدهسته دانش تمام شد

انتخاب از کلیات

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱	شکوه و سپاس و منت و عزت خدایا	۱	پروردگار خلق و خداوند کبریا
۲	و ادای غمبه جهان و ننگد آریسمان	۲	رزاق بنده پرور و حنلاق سنا
۳	اقرار میکنم در جهان بر یگانگیش	۳	یکتا و بیشت عالمیان پرورش دوتا
۴	گوهر زنگ خارا کند لوله از صفت	۴	فرزند آدم از گل برگ گل از گلیا
۵	بیتجان منصفیت کنجی و لا اله	۵	إِلَّا هُوَ الَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ وَالسَّمَا
۶	بار سه زنگ چشمه آب آور و دید	۶	باری ز آب چشمه کند زره سا
۷	کاس به بضع ناشطه بر رو خوباروز	۷	گلگونه شفق کند و سرمه و شنبه
۸	در باب لطیف و مست که شکست	۸	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سنا
۹	أَنْشَأْتَ بِالطُّفْلِ يَا مَدَارِعَ الْوُجُودِ	۹	فَاغْفِرْ لَنَا بِفَضْلِكَ يَا سَائِعَ الدَّعَا
۱۰	ایر با بخت و طلبت پیداند و هوش	۱۰	اصحاب فهم و صفقت پیسند و پا
۱۱	شعبه دستان ترا نعم الصبح	۱۱	وان شنب که پیروز کند اهل کسما

۱۲	یاد تو روح پرورد و وصف تو دلفریب	نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
۱۳	بچه شکسته قبول تو نقد عمل و غل	بچه خاتم رخصت تو سحر امل هبا
۱۴	جائے کتیغ قهر و آرد مهاجرت	ویران کند بسیل عرم جنت سبا
۱۵	شاهان بر آستان جلالت نهاد و سر	گردنشان مطاوع و خیر و ان گدا
۱۶	گر حله را عذاب کنی و رعطا دپی	کس را محال آن نگا کن چون ذاین چیدا
۱۷	خود دست و پای فم و بلاغت کجاست	تا در بچار و صفت جلالت کند نشنا
۱۸	گنجای سیموم قهر تو هم دست بانوان	گنجای نسیم طیف تو هم از حبس
۱۹	خواهندگان در گنجشایش تواند	سلطان در سرادق و در ویش در عبا
۲۰	آن دست در قضرع و این در کویزین	آن چشم بر اشارت این گوش بر ندا
۲۱	مردان راست از نظر خلق در حجاب	شب در لباس معرفت و روز در قبا
۲۲	فرخنده طالع که کند یاد او نبیر	برگشته دوست که فراموش کند زرا
۲۳	چندین هزار سکه پیغمبر زوند	اول بنایم آدم و آخیر بصطفی
۲۴	الماسش از جلیل و پایش از جبریل	راستش از طبیعت و نطقش نه از هوا
۲۵	در نعت او زبان فصاحت کجاست	خود پیش آفتاب چهر و نق و نه نما
۲۶	سجده برترین مقام ملائک بر آسمان	با منصف تو زیر ترین پاینده عسلا
۲۷	شعر آردم بکفرت عالیت از نینار	بادی را آسمان چو بزم سحر میفرست
۲۸	یارب بنسل طاهر و اولاد فاطمه	یارب بخون پاک شمعیدان که بلا
۲۹	یارب بعد قی سینه پیران رست و	یارب بآب دیده مرغان آشننا
۳۰	دلهاست خسته راز که مرده است	استهضم غم و غم و غم و غم

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

بچه شکسته

۳۱	ما را بس است رحمت و فضل تو مشکا	۳۱	گر خلق نیکو بر عمل خویش کرده اند
۳۲	امید هست از کرمت عفو ماضی	۳۲	یار بخلالت مر تو بسیار کردیم
۳۳	ما را از غایت کرمت چشم بر عطا	۳۳	چشم گنا هر کار بود بر خطای خویش
۳۴	روز که گراز یافت دانه پرده برلا	۳۴	یار بکلف خویش گنا مان بپوش
۳۵	وز ما چنانکه در خور فصل ناسزا	۳۵	همواره از تو لطف خداوندی آید
۳۶	لطف است اگر گشتی قلم بر خطا	۳۶	عذرت اگر عیوبت ما بر گنه گشتی
۳۷	و مرتبت کنی بشیر یا سر شری	۳۷	گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر
۳۸	ما را از کمال لطف تو دل مبدد جا	۳۸	دلای و دوستان تو خون پیشو درخت
۳۹	کمان که رود کنی نبود هیچ ملتجا	۳۹	یار قبول کن بزرگی و لطف خویش
۴۰	ما در خور تو هیچ نکردیم رتبت	۴۰	کردی تو آنچه شرط خداوندی بود
۴۱	اصلاح قلب را چه محل پیش کیما	۴۱	سسل است اگر بچشم عنایت نظر کنی
۴۲	دست و گنه هیچ نیاید دست	۴۲	اولی تر آنکه هم تو بگیری مطلق خویش
۴۳	برویم روزگار گرامی بمنتها	۴۳	کار بختها ز ساینده طلب
۴۴	خود دست جز نمی توانی اشت بر خدا	۴۴	فی جمله دستهای تری بر او داشتیم
۴۵	دانش کنایا اگر یعقوبت دهی جزا	۴۵	یاد دولت اگر عنایت نظر کنی
۴۶	در پای بسته بد عادت بر گشتا	۴۶	ای نفس جید کن که چو مردان قدم کنی
۴۷	بالک هر سر سر قلمی رفته از قضا	۴۷	پیدا بود که بنده بکوشش کبار شد
۴۸	آن بے بفر بود که کند نیکو بر عصا	۴۸	کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد است
۴۹	چندین امل پیش نمی مرگ در وفا	۴۹	ای بے بسته عمر تو در گذار سیل

گرچه اینها
همه عیوب
نیت نیست
چیز نیست
سکینه
عفو گشت
اولی تر آنکه
دود و سر
سعه و خورند
نیز و نیت

۶	احمال مفتی که فلک زیر بار کرد	۶	آسمان رحمتی که جهان سرسبز گرفت
۷	تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد	۷	سوار کو سوار بنطح زمین بدوخت
۸	بستان پیوه و چین و لاله زار کرد	۸	اجزای خاک مرده بتشریف آفتاب
۹	شلیخ بر سینه پیر پیش نو بهسار کرد	۹	ابر آب و اوج و خشتان مرده را
۱۰	تا کیست کو نظر ز سیر اعتبار کرد	۱۰	چندین هزار منظر زیبا بسازید
۱۱	هر سطلی که ز هر نه بر شاخسار کرد	۱۱	توحید گوئی او نبینی آدم اندویش
۱۲	حیران بماند هر که درین افکار کرد	۱۲	شکر که دام فضل بجای آورد کس
۱۳	با عقل از جهل که بار فوج کار کرد	۱۳	گوئی و وام روح که در کالبد مسدود
۱۴	از غایت کرم ز نهان آشکار کرد	۱۴	لال ست و در دهان بلاغت زبان و
۱۵	جان در رهش در رخ نباشد نثار کرد	۱۵	سرچشمت با بطاعت بر زمین نهیم
۱۶	کابلین را غرور سنی خاکسار کرد	۱۶	ای قطره سنی سیم چارگی بنه
۱۷	مارا بحسن عاقبت امیدوار کرد	۱۷	بخشنده که سابقه فضل و بخشش
۱۸	فردوس بجای مردم بر پهن کار کرد	۱۸	پر سیزگار باش که دادار آسمان
۱۹	مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد	۱۹	نابره رنج گنج میسر نمیشود
۲۰	دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد	۲۰	هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت
۲۱	جای نشست نیست نباید قرار کرد	۲۱	دنیا که جسر آخرتش خوانده مصطفی
۲۲	این جای فتن مست نشاید قرار کرد	۲۲	دار القرار خانه جاوید آدمی است
۲۳	خردش جهان بوفت که خاکش غبار کرد	۲۳	چند استخوان که با من دوران روزگار
۲۴	عادل برشت نام نکوختیار کرد	۲۴	ظالم هر دو قاعده زشت از دستان

ساده ای در
نما خدود
و کاف مود
شاه کاف

نویسند
نویسند
نویسند
نویسند

۲۵	عسلی بجزلت از ہمہ عالم کنارہ جست	قارون زدین برآمد و دنیا قرار کرد
۲۶	محبوبش آرزوئے دل اندر کنار کرد	باترے کر یک بود کہ موئے شکار کرد
۲۷	ما اعتماد بر کم مستعان کنیم	کان تکیہ باد بود کہ بر مستعار کرد
۲۸	بعد از خدا سے ہر چہ پرتند پیچ نیست	سیدہ لٹ آنکہ بر ہمہ بیچ اختیار کرد
۲۹	دین گوئے دوست کہ بدین نمی بُد	الا کسی کہ درازش بختیار کرد
۳۰	بسیارہ آدمی چہ تواند سے کرد	چون ہر چہ بود نیست قضا کردگار کرد
۳۱	اوبادشاہ و بندہ و نیک و بد آفرید	بد بخت و نیک بخت و گرامی و خوار کرد
۳۲	سعدی بہر نفس کہ بر آورد و سحر	چون صبح در بسط زمین انتشار کرد
۳۳	ہر بندہ کہ خاتم دولت بنا ملوت	در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
۳۴	بالا گرفت و خلعت والا امید داشت	ہر شام سے کہ مدح ملک دیار کرد
۳۵	شاید گرا التفات کند خلعت مزید	سعدی کہ شکر نعمت پروردگار کرد

۲۵
عسلی
محبوبش
ما اعتماد
بعد از خدا
دین گوئے
بسیارہ
اوبادشاہ
سعدی
ہر بندہ
بالا گرفت
شاید گرا
۲۶
قارون
باترے
کان تکیہ
سیدہ لٹ
الا کسی
چون ہر چہ
بد بخت
چون صبح
در گوش
ہر شام
سعدی
۲۷
عسلی
محبوبش
ما اعتماد
بعد از خدا
دین گوئے
بسیارہ
اوبادشاہ
سعدی
ہر بندہ
بالا گرفت
شاید گرا
۲۸
عسلی
محبوبش
ما اعتماد
بعد از خدا
دین گوئے
بسیارہ
اوبادشاہ
سعدی
ہر بندہ
بالا گرفت
شاید گرا
۲۹
عسلی
محبوبش
ما اعتماد
بعد از خدا
دین گوئے
بسیارہ
اوبادشاہ
سعدی
ہر بندہ
بالا گرفت
شاید گرا
۳۰
عسلی
محبوبش
ما اعتماد
بعد از خدا
دین گوئے
بسیارہ
اوبادشاہ
سعدی
ہر بندہ
بالا گرفت
شاید گرا
۳۱
عسلی
محبوبش
ما اعتماد
بعد از خدا
دین گوئے
بسیارہ
اوبادشاہ
سعدی
ہر بندہ
بالا گرفت
شاید گرا
۳۲
عسلی
محبوبش
ما اعتماد
بعد از خدا
دین گوئے
بسیارہ
اوبادشاہ
سعدی
ہر بندہ
بالا گرفت
شاید گرا
۳۳
عسلی
محبوبش
ما اعتماد
بعد از خدا
دین گوئے
بسیارہ
اوبادشاہ
سعدی
ہر بندہ
بالا گرفت
شاید گرا
۳۴
عسلی
محبوبش
ما اعتماد
بعد از خدا
دین گوئے
بسیارہ
اوبادشاہ
سعدی
ہر بندہ
بالا گرفت
شاید گرا
۳۵
عسلی
محبوبش
ما اعتماد
بعد از خدا
دین گوئے
بسیارہ
اوبادشاہ
سعدی
ہر بندہ
بالا گرفت
شاید گرا

(۳) خطاب بدین حقیقت منزل خویش

۱	ایدل بکام خویش جہان را تو دیدہ گیر	در وی ہزار سال چون جگر آریدہ گیر
۲	بستان باغ ساختہ گیر اندر و بسی	ایوان و قصر سر بفلک بر کشیدہ گیر
۳	باد وستان مشفق و پاران مہربان	بنشستہ و شراب مرق چشیدہ گیر
۴	ہر نعمتی کہ بہت بعالم تو خوردہ دان	ہر لذتے کہ بہت سر اسر چشیدہ گیر
۵	چون بادشاہ عدل بر تخت سلطنت	صد جامہ حریر بدولت دریدہ گیر
۶	ہر گنج و ہر خزانہ کہ شاہان نہادہ اند	آن گنج و آن خزانہ بچنگ دریدہ گیر
۷	ہر بندہ کہ بہت ببلغار دہند و روم	آن بندہ را بسم و ز خود خریدہ گیر

۶	اگر تو در چمن روزگار بچو گل	۶	دمیده بر سر خاک تو خار خواهد بود
۷	نیاز مندی یاران ندارد سود	۷	مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود
۸	بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد	۸	بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
۹	بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد	۹	بسا اسیر که فرمان گذار خواهد بود
۱۰	بسا امام ربانی و پیشوای بزرگ	۱۰	که روز حشر جزا بشمار خواهد بود
۱۱	چرا ز حال قیامت نمی نیندیشی	۱۱	که حال سخیان سخت زار خواهد بود
۱۲	بهشت می طلبی از گننه برینری	۱۲	بهشت منزل برینر کار خواهد بود
۱۳	گذر ز باطل و مروانه حق پستی کن	۱۳	ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
۱۴	بسا ز چاره رختن چو برهون فتنه	۱۴	که سعدی از تو سخن یادگار خواهد بود
۱۵	بقطره قطره حرامست عذاب خواهد بود	۱۵	بذره ذره حلال است شمار خواهد بود

فنی (۶) استنبی

۱	رویکه زیر خاک تن مانده ان شود	۱	و آنها که کرده ایم کجایک میان شود
۲	یار ب فضل خویش بختیابی بنده	۲	آندم که عازم سفر آنگهان شود
۳	سپاره آدمی که اگر خود هزار سال	۳	مهلست بیا بد از اجل و کامران شود
۴	هم حاقبت چو نوبت رفتن بدو رسد	۴	با صد هزار حسرت از انجا روان شود
۵	فریاد از ان زمان که زن نازنین ما	۵	بر لبستر روان فتد و ناتوان شود
۶	اصحاب را چو واقعه ناخبر کنند	۶	هر دم که بر سیم عیادت روان شود
۷	و آنکس که مشفق است دشمن بران است	۷	در حبستن دوا بر این روان شود
۸	و آنکه که چشم بر رخ ما کند طیب	۸	در حال ما چو فکر کند بد گمان شود

شکل قصیده
اصلی در روز ۱۲

۹	گوید فلان شراب طلب کن تسبیح	۹	ما را بدان امید بس در زیان شود
۱۰	شاید که یک دور و زگر ماند عمر ما	۱۰	و آن یک دور و زگر بسر و زیان شود
۱۱	یاران و دوستان همه در فکر غایت	۱۱	کما حوال بر چگونہ و حال از چنان شود
۱۲	تا آن زمان که چهره بگرد ز حال خویش	۱۲	و آن رنگ رخوانی باز عفران شود
۱۳	و آن رنج در وجود نبوی اثر کند	۱۳	کز لاغری بسان کی رسیان شود
۱۴	دور و طه بلاک فتنه گشتی وجود	۱۴	نیز از عمل بماند بے بادبان شود
۱۵	آمد شد ملائکه در وقت قبض روح	۱۵	چون بنکه یکم دیدہ مانو نفشان شود
۱۶	باید که در چشمندان جام تر بنزاک	۱۶	شیرینی شهادت مادر زیان شود
۱۷	یارب مدد بخش که ما را دران نمان	۱۷	قول زبان موافق صدق جهان شود
۱۸	ایمان از غارت شیطان نگاوار	۱۸	تا از عذاب خشنم تو جان در امان شود
۱۹	فی الجمله روح و جسم ز هم مفرق شوند	۱۹	مخ از نفس بر آید دور آشیان شود
۲۰	جان اربو دلمید شود در زمین فرد	۲۰	در پاک با شد او ز بر آسمان شود
۲۱	آوازه در سر سے بفتد که خواجہ مرد	۲۱	وز بزم وزیر قانہ پڑاہ و فغان شود
۲۲	از کیطوف غلام بگردیدہا سیامی	۲۲	وز یک طرف کنیز بزاری کنان شود
۲۳	و تر تیسیم گوہر کمانہ راز اشک	۲۳	خرج و دیده پرز عقیق پمان شود
۲۴	تابوت و کنبہ و کفن آرتہ و مردہ شو	۲۴	اوراد و ذکر آن زکران تا گران شود
۲۵	آز نغش تا بلب گور و میرکہ بست	۲۵	بعد از نماز باز سر خان و مان شود
۲۶	ہر کس رود بصلحت خویش و جسم ما	۲۶	محبوب من شمس دران خاکدان شود
۲۷	پس منکر و کیم پر سند حال ما	۲۷	وین جملہ حکما ز پی امتحان شود

و چون بنکه یکم دیدہ مانو نفشان شود
شیرینی شهادت مادر زیان شود
قول زبان موافق صدق جهان شود
تا از عذاب خشنم تو جان در امان شود
مخ از نفس بر آید دور آشیان شود
در پاک با شد او ز بر آسمان شود
وز بزم وزیر قانہ پڑاہ و فغان شود
وز یک طرف کنیز بزاری کنان شود
خرج و دیده پرز عقیق پمان شود
اوراد و ذکر آن زکران تا گران شود
بعد از نماز باز سر خان و مان شود
محبوب من شمس دران خاکدان شود
وین جملہ حکما ز پی امتحان شود

۲۸	آن خاکدان تیره بان گلستان شود	گر کرده ایم خیر و نماز و خلافتش
۲۹	آتش در فست دلمد هم دغان شود	و بر جرم و مصیبت بود و فتن کار ما
۳۰	با گریه دوست بدم و دستان شود	یک هفته یاد و هفته کم و بیش و شام
۳۱	بهر ریای بختانه بهر گور خان شود	حلوا سه چار صحن شب جمعه چند بار
۳۲	خواهد که باز بسته بر عقد فلان شود	وان بهسر عزیز که از عده دست داشت
۳۳	بس گفتگوی بر سر باغ و دوکان شود	میراث گیر کم نشد و اندک بختی
۳۴	در زیر خاک با غم و حسرت نهان شود	تا می زما بماند و اجزای مآل تمام
۳۵	آن نام نیر گم شود و بی نشان شود	و آنکه که چند سال برین حال بگذرد
۳۶	وان جسم ز در من گف استخوان شود	وان صورت لطیف شود جمله زیر خاک
۳۷	وان خاک خشت و شکست گل گران شود	از خاک گور خانه ناخشت بایزند
۳۸	گاسپه شود بهار و در گم گزین شود	دوران روزگار بگذرد و بس
۳۹	تنها ز بهر عرف قهرین روان شود	تا روز رستخیز که اصناف خلق را
۴۰	در فصل هر فصلی بکلی روان شود	حکم خدای عز و جل کائنات را
۴۱	در موقف محاسبه یک یک عیان شود	از گفتن و شنیدن و از کارش بد
۴۲	یکسر سبک برآید و یکسر گران شود	میزان عدل نصب کنند از برای خلق
۴۳	آنجا که غمین و سگ شادمان شود	هر کس نکه کند به بد و نیک خوشین
۴۴	هر کس از و گشت مقیم جهان شود	بند باز بر سر و زنجیر و سلاط
۴۵	در خواری و عذاب بد جاودان شود	و آنکس که از صراط بلرزد پای او
۴۶	و احرار را عنایت حق سائبان شود	انشرار را حرارت دوزخ کن قبول

در علامت
انصاف و
تنها حق
سلاطین
انصاف خلق

بسیر و سپید ماه ز مجلت شود سیاه	۴۷	بسیر قدیم چو تیر ز سببیت گمان شود
بسیر شخص بینوا که در از علو قدر	۴۸	عشرت سر اسب جنت اعلی اسکان شود
بسیر مستمند که در گلشن مراد	۴۹	بوی بهشت بشنود و نوحوان شود
مسکین اسیر نفس و هوا کانه ان مقام	۵۰	با صد مزار غصه قرین بهوان شود
برگه که از برای مطیعان کشد خدا	۵۱	عاصی چگونہ بر سر آن برگ بخوان شود
خدمت که در حرم آباؤن عیش	۵۲	حق را بخوان لطف و کرم بهمان شود
این کار دوست نداند کسی یقین	۵۳	سعدی یقین بخت خلعت چسان شود

(۷) در وصفه الزینج

با ندادن که تفاوت نکند بیل و نهار	۱	خوش بود و امن صحر او تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه زن و گوزار	۲	وقت آن نیست که در خانه نشینی بر کار
که در یاد و در ختای همه در شمع اند	۳	نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گدازند که بنالند شوق	۴	نه کم از بلبل مستی تو بنال ای بهشتیار
آفرینش به تنه بهیه خداوند دل است	۵	دل ندارد که ندارد و بخداوند اقرار
این همه نقش سبب پرور و دیار و جو	۶	هر که حکمت کند نقش بود و دیار
خبر است که مرغان زمین نگویند	۷	کا خراسان خفته سراز بالانش غفلت دار
هر که امر و نه بنید اثر قدرت او	۸	غالبان است که فروا نشنم بنید و دیدار
تا که آخر چو بنفشه عسقلان در پیش	۹	حیف باشد که تو در خوابی و در کن بهیار
که تواند که در سیمه رنگین از چوب	۱۰	یا که داند که بر آرد و گل صد برگ از خار
وقت است که داماد گل از حجله غیب	۱۱	بدر آید که در ختای همه گردن زنتار

بسیر و سپید ماه
عشرت سر اسب
بوی بهشت
با صد مزار
عاصی چگونہ
حق را بخوان
سعدی یقین
خوش بود و امن
وقت آن نیست
نه همه مستمعان
نه کم از بلبل
دل ندارد
هر که حکمت
کا خراسان
غالبان است
حیف باشد
یا که داند
بدر آید

سرور باغ برقص آمده و دید و چار	۱۲	آدمی زاده اگر در طرب بید پیچ عجب
باد اداوان چو سز مافه آهوی تشار	۱۳	باش تا غنچه سیراب دهن باز کند
صد هزار آغچه ریزند عروسان بهار	۱۴	خرد گمانی که گل از غنچه برون می آید
بوی نسرين و قرقن برود در اقطار	۱۵	باد کیسوی عروسان چمن شانه کند
راست چون عارض گلبوی عرق که ده یا	۱۶	ژاله بر لاله فرو داده نهنگام سحر
در دکان بچه رونق بکشاید عطار	۱۷	باد بوی سمن آورد گل سنبلی بید
نقشهایک دروخیره جاندا ابصار	۱۸	خیری خطمی و نیلوفر بستان افروز
همچنان ست که بر تخته سویا و نیار	۱۹	ارغوان ریخته برد که خطری چمن
باش تا خیمه زند دولت نیمان طیار	۲۰	این هنوز اول آثار جهان افروزی است
باش تا حامله گردند بالوان شمار	۲۱	شاهزاده دختر دو شیر ذباغ اند هنوز
و هم عاجز شود از حقه یا قوت انار	۲۲	عقل حیران شود از خوشه زردین عنب
نقشبندان قصا و قد شیرین کار	۲۳	بند های طرب ز نخل فرو آویزند
زیر برگ چو شاخه بنهد او گلزار	۲۴	مانه تاریک شود سایه انبوه درخت
هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار	۲۵	سید هر طرف داده طبیعت نیکی
کوزه چند نبات ست معلق بر بار	۲۶	شکل امرو و تو گوئی که بشیرنی لطف
حب خشتاش کند در غسل شهید بکار	۲۷	حسنوا نجیر چو جلو اگر صانع که هست
همچو در زیر درختان بهشتی انهار	۲۸	آب دریای تیغ دبه و باد ام روان
ایکه باور کنی فی الشجر الا خضر ناز	۲۹	گو نظر باز کن خلعت نارنج بکین
ماه و خورشید مسخر کنند وکیل و نهار	۳۰	پاک بی عیب خدا نیکه بقدر عزیز

ساده
یا قوت انار
بصفتی
ساده
نیمه
ساده
ساده

۳۱	بادشاهی نه بدستور کند یا بخور	نقشبندی نه بشکوف کند یا زنگار
۳۲	چشمه از سنگ برین آرد و باران از تنج	انگبین از گیس نخل و دوازده ریا بار
۳۳	گر چه بسیار گفتیم در نیاب سخن	اندک میش گفتیم هنوز از بسیار
۳۴	یا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او	همه گویند و یک گفته نیاید ز هزار
۳۵	آن که باشد که نبندد و کم طاعت او	جلای آست که کافر بکشد ز هزار
۳۶	نعمت بار خدا یا ز عدد ویر و نیست	شکر انعام تو هرگز نکند شکر گزار
۳۷	این همه پرده که بر کرده ما پیشویش	گر بقصیر بگری نزاری دیار
۳۸	تا امید از در لطف تو کجا شاید رفت	تاب قهر تو نداردیم حسد یا ز هزار
۳۹	فعلها نیکه ز ما دیدی و نپسندیدی	بخداوندی خود پرده پوش ای ستار
۴۰	سعد یار است روان گوی سعادت زبیر	راستی کن که بمسندل نرسد کج رفتار
۴۱	حیف ازین عمر گرانمایه که در لغو رفت	یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
۴۲	در دینمان بتو گویم که خداوندی	یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

(۸) در ملح انکیانو

۱	بس بگردید و بگرد و روزگار	دل بدینا در بند دهبوشیار
۲	اے که دست میرسد کار بکن	پیش از آن که ز تو نیاید هیچ کار
۳	اینکه در شنه نامها آورده اند	رستم و اسکندر و اسفندیار
۴	تا بداند این خداوندان ملک	کز کس خلق ست دنیا یادگار
۵	اینهمه فرستند و ما ایشوخ چشم	هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
۶	ایکه وقتی نطفه بودی در شکم	وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

کاف اول
استغفار
و منیر
عجایب
عقل نیست
در جسد
در کس
عقلان طاعت
عقلان و کعب
عجای ناملان
مقصود عقل
خند و فانی
بکامه

گر بہر مومے زبانی باشد	۲۶	شکر یک نعمت نکوئی از ہزار
نام نیک رفکان ضائع کن	۲۷	تا بماند نام نیکت بر ہزار
ملک بانان را نشاید روز و شب	۲۸	گاہے اندر خمر و گاہے در خار
کام مسکینان و درویشان برآر	۲۹	تا ہمہ کامت برآرد کردگار
باغبان لطف بے اندازہ کن	۳۰	تا بر ندت نام نیکی در دیار
ز در باز و داری شمشیر تیز	۳۱	گر جهان شکر گیسو و غم مدار
از درون خستگان پرہیز کن	۳۲	و زو عالمے مردم پرہیز کار
سنجیق آہ مظلومان بھج	۳۳	سخت گریز ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکان نکو	۳۴	جائے گل گل باش و جائے خار خار
دیو یا مردم نیا میر و مترس	۳۵	بل ترس از مردمان دیو سار
ہر کہ دو یا مردم بد پرورد	۳۶	دیروز و داز جان برآرندش دمار
با بدان چند آنکہ نیکوئی کنی	۳۷	قتل مار افسون نباشد جز ہمار
ایکہ داری چشم عقل و گوش بھوش	۳۸	پند سن در گوش کن چمن گوشوار
نشکند عہد من الا سنگدل	۳۹	نشود قول من الا بختیار
بادشاهان را ثنا گویند و مدح	۴۰	من دعا ئے میکنم در ویش و آ
سعد یا چند آنکہ میدانی بگو	۴۱	حق نشاید گفتن الا آشکار
ہر کہ اخوف و طمع در پانہست	۴۲	از خطا باکش نباشد و ز تار
دولت نو تین اعظم شہر یار	۴۳	باد تا باشد بقاے روزگار
خسر و عادل اسیر نامور	۴۴	انکیا نو سرور عالی تبار

بہشت
سعدی
کلیات سعدی
بنی
ہونہ

منعای سعدی سپاس نعمت	۴۵	که تو اند گفت چون سعد هزار
یارب اندر کار کن یک نظر	۴۶	پیش از آن که زمانیاید، هیچ کار

ای می تواند گفت ۱۲

(۹) صفات

صاحب عمر زیست غنیمت دلتش	۱	گوی خیریکه توانی بر از میدانش
چیت دوران بیاست که ملک با همه قدر	۲	حاصل آنست که داسم نبود در دلتش
آن غایت تعالی ملک الملک قدیم	۳	که تغیر نکند ملکوت جاویدانش
جای گریست برین عمر که چون غنچه گل	۴	نیخ و زست بقای دهن خندانیش
دسته شیر پادروند پادروهر	۵	تا بدندان نبرد بار در گستانش
مقبل امروز کند در دول خویش دوا	۶	که پس از مرگ میسر نشود در دلتش
هر که دانه لفتانند بزمستان در خاک	۷	تا امید بود از دغل بنا بستانش
دست در دهن مردان ناندیشه کن	۸	هر که بانوح نشیند چه عمر از طوفانش
معرفت داری سرمایه باز رگانه	۹	چه به از نعمت باقی به دبستانش
دولت باد که از روی حقیقت پری	۱۰	دولت آنست که محمود بود پایش
نوی سعدی ست نصیحت چه کند گزند	۱۱	مشک دارد نتواند که کند نهانش

نصفه به در وزن ۱۲
لله شانه
فغانی بشید
دستین
مفعول آن ۱۲

(۱۰) صفات المربع

صبح از مشرق برآمد نور و زامین	۱	عقل و طبع خیره نند از صنع رب العالمین
یا جوانان راه صحرا بر گفتم بباد	۲	کو که گفتا تو پیری با خبر دمنانین
گفتم ای خاقل نه منی کوه باخیزین قاف	۳	همچو طفلان دلتش پر از غوان و دیا سیمین
استین بروست پوشید از بهار و برگ شاخ	۴	میوه پنهان که در از خورشید و مهر استین

نفسه
چهارم وزن ۱۲

۵	زبان پریشانی نگر در رو آب قتاده چین	با دگرهارا پریشان میکند بر محمد دم
۶	بید مشک انداخت تا دیگر مستان پوشتن	نوبهار از غنچه بیرون شد بیک پیچین
۷	یا نگار من پریشان کرده زلف عینین	این نسیم باو شیرازست یا مشک غن
۸	گر ندیدی سحر بابل و رنگارستان چین	با دوش من که چشم از خوابوشین کشید
۹	با چنان معشوقه توان باخت عشق لاجین	گر نشنیدی ری جو سعدی سر نبه مرز و نه

(۱۱) فی مدح ترکان خاتون کرمانی

۱	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعا کنو	ا می پیش از آنکه در قلم آید شمس تو
۲	اللا بزر سایه همچون بهار تو	در ویش و باد شاه ندا خیم درین تو
۳	هرگز نبوده اند بعدل مسخا تو	ز شیروان و حاتم طائی که بوده اند
۴	آوازه تعب و خون و درجا تو	منشور در نواحی و مشهور در جهان
۵	در چشم آفتاب کشته خاکپا تو	گر آسمان بیدست در لوت بر زمین
۶	از زمین بهمت و قدم پارسا تو	اسلام در امان و زمان سلاست
۷	پروردگار خیر بد اند جزا تو	خلق از جزا خیر تو کردن مقصر اند
۸	گر بر فلک رسد نرسد بر عطا تو	شکرت مسافران که بافاق میبرند
۹	چندان اثر که بهمت کشور کشا تو	تیغ مبارزان نکند در دیار خصم
۱۰	الا کسی که رو به تابد ز را تو	بد بخت نیست در همه عالم با تفاق
۱۱	باقی مباد هر که نخواهد بقا تو	لے در بقا عمر تو خیر جهانیا
۱۲	بنشین که مثل تو نه نشیند بجا تو	خاص از بر لب مصلحت عام و دیال

قصیده
در مدح
خاتون کرمانی
سعدی
در
قصیده
اولی در مدح

۱۵	بس آدمی که دیو زشتی غلام است	در صورتش نمای زیبا از پری
۱۶	گر قدر خود بدانی ^{توصیفی} قریب فزون شود	نیکو نهاد باش کنیا کیزه جوهری
۱۷	چند نیاز و آزد و اندر بحر	بشناس قدر خویش که دریا گوهری
۱۸	بداست خطره که قیمت کجا رسد	لیکن چو پرورش بودت دانه دری
۱۹	گر گیمای دولت جاویدت آرزوست	بشناس قدر خویش که گوگرد حمیری
۲۰	ای مرغ پامی بسته بدام هوای نفس	که بر سواب عالم و مانیان می
۲۱	باز سفید روضه انسی چه فایده	کاذب طلب چو بال بریده کبوتری
۲۲	چون بوم بدخبر فلک سایه بر خراب	در اوج سدره کوش که فروخته طاری
۲۳	آن راه دور خست که ابلیس میرود	بیدار باش تا پی او راه نسپری
۲۴	در صحبت رفیق بد آموز همچنان	کاذب کند دشمن آهخته خجری
۲۵	را به بسوی عاقبت خیر میرود	را به بسوی دایره اکنون مخیری
۲۶	گوشت حدیث می شود و هوش بخیر	در حلقه بصورت و چون حلقه دیری
۲۷	دعوی کن که بر ترم از دیگران بعلم	چون کبر کردی از همه دوناغ و تری
۲۸	از من بگوی عالم تفسیر گوے را	گر در عمل نکوشی توانا دان مقصری
۲۹	بار درخت علم ندانم مگر عمل	با علم اگر عمل نکنی شاخ بے بری
۳۰	از صد یکے بجای نیاورده شرط علم	وز حب جاه در طلب علم دیگری
۳۱	علم آدمیت است و جو انحرادی و ادب	ورنه ددی بصورت انسان مصوری
۳۲	هر علم را که کار نپندی چه فایده	چشم از برای آن بود آنکه بنگری
۳۳	امر و زغر بوضاحت که در حدیث	هر نکته را هزار دلائل بیادری

۳۴	اگر علتی نگویی و عذر سے نیاوری	۳۴	فردا صبح باشی تو در موقف حساب
۳۵	مر شوی کرده را بنود زیب خستری	۳۵	در صد هزار عذر بگویی گستاخ را
۳۶	توبه بهر کجایسی از نفس بروری	۳۶	مردان بسی ورنج بجای رسیده اند
۳۷	عارف بذات شونه بدل قلندری	۳۷	ترک بوست وادی وریای معرفت
۳۸	گر بهتری بهال بگو بهر برابری	۳۸	ور که خوشنشین بختارت نظر کن
۳۹	این هر دو قرن اگر بگری سکند ری	۳۹	فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش
۴۰	تا در رضای خالق بچون بربری	۴۰	عمر یکدیگر بهمه حال جسد کن
۴۱	لیکن چه غم ترا که بخواه خوش اندری	۴۱	مرگ اینک از دلت نهستی هیچ پیچ
۴۲	بارے ز تنگنا که بحد یاد ناوری	۴۲	فارغ شسته بفرانجی و کام دل
۴۳	از سر بنده غور کیانی و سروری	۴۳	بارے گشت بگور عزیزان گذر بود
۴۴	در هم شکسته صورت بهای افری	۴۴	کای نجایست واقعه بینی خلیل و
۴۵	مسکین بکشت باشی خاک بسترش	۴۵	فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن
۴۶	بر دندنج عافیت از کنج صابر می	۴۶	تسلیم شو که ابل تمیزی که عارفان
۴۷	تو کیستی که به ز خداوند پروری	۴۷	فرزند بنده است خدا را غمش مخور
۴۸	ور مدبر است بجز زیادت چه میری	۴۸	گر مقبل است کنج سعادت بکراوت
۴۹	طغرای نیک بختی و نیل بد خستری	۴۹	پیش از من تو بر رخ جانها کشیده اند
۵۰	روزی نگره چون کشد غل صبری	۵۰	آنرا که طوق مقبل اند از دل خدا
۵۱	بیگانگی موز که در دین بد بر می	۵۱	ز نهار بند من پیرانه است گوش دار
۵۲	در وقت مرگ شعت در گور غبری	۵۲	تنگ از فقیر شعت و غم مدار زانکه

بده خستری
بیا به
نست
پزدی بیا
مصدری
طغرای نیک بختی

در بگردی ز باد در گزری	۱۲	در بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحسبہ دفن	۱۳	توانی کہ سنجہ بر تابے
منہ تہائے کمال نقصان ست	۱۴	گل بریزد بوقت سیرابی
تو کہ مبدآ و مرجع است	۱۵	نہ سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گوز یاد آور	۱۶	اے کہ سر برکت را احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود	۱۷	اے کہ در خواجگاہ سنجابے
بانگ طلبت نمیکند بہدار	۱۸	تو مگر مردہ نہ در خوا بے
بس خلائی و نفیست است این سیم	۱۹	کہ تو لرزان برو چو سیامی
بس جهان دید این درخت کمن	۲۰	کہ تو پیمان برو چو لبلا بے
بس بگردید و بس بنخواست	۲۱	بر سر پاس پیر دو لابی
تو مستی ز بغفل و ادراکی	۲۲	تو مگر مہ پچاہ و انسای بے
ابہ صدد و بقی و دیبا	۲۳	گر بپوشد رخسار ست عتابی
نقش دیوار خانہ نہ تو ہنوز	۲۴	گر ہمین صورتی و القابی
اے مرید ہو اے نفس جریص	۲۵	تشنہ بر نہر بچو لبلا بے
قیمت خویشتن خیس مکن	۲۶	کہ تو در اسل جو ہر نابے
دست و پای زین پچارہ و جہد	۲۷	کہ عجب در میان غرقابے
عمد ہائے شکستہ را چہ طریق	۲۸	چارہ ہم تو بہ ست و شغابے
بدر بے نیاز نتوان رفت	۲۹	جز بستمغفری و اذابے
تو در خلق میندانی ہمہ وقت	۳۰	لا جرم بے نصیب ازین بابی

نکات
غذوف و
کاف و
ایک
چند
بہ
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰

۹	اے آنکھ خانہ بر رہ سیلاب میکنی	بر خاک و دخانه نباشد معوقے
۱۰	دل در جهان بند که با کس فغانکند	برگز نبودد و روزمان بی تبدلی
۱۱	مرگ ز تو دنیست گریست فغانکند	هر روز باز میرویش پیش منزلی
۱۲	بنیاد خاک بر سر است ازین سبب	بیرون نباشد از غلغلے یا ترانے
۱۳	دنیا مثال بحر عیش است پر رنگ	آسوده عارفان که گرفتند سیاحے
۱۴	و اما چه گفت گفت چو عزلت طرورد	من خود با اختیار شینم سمرقے
۱۵	یعنی خلافت راے خداوند حکمت است	امروز خانه کردن فردا تحوے
۱۶	آنکه که سر بر بالمش گورم نهند باز	از من چه باشد که بماند ز محله
۱۷	بعد از خدای بر چه تصور کنی عقل	ناچارش آخر نیست بهمیدون که اولے
۱۸	خواهی که رشک کار شوی است کارش	تا عیب جوی از رسد بر تو د خله
۱۹	تیر از کمان چو رفت نیاید شبستان	پس و جب است بهم که تے تاے
۲۰	باید که قهر و لطف بود بادشاه را	در نه میسرش نشود حل مشکله
۲۱	وقتے بلطف گوئی که سالار قوم را	ما گفتگوے خلق بیاید تحله
۲۲	وقتے بقهر گوئی که صد کوزه نبات	که که چنان بکار نیاید که حظه
۲۳	مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش	باے که بنیاد و خرمی افتاد و درگله
۲۴	آخر به پیروز حیات گذشتنی	خرم کسی شود مگر از موت غافلے
۲۵	لے کاروان رفت تو خواهی مقیم ماند	ترتیب کرده اند ترانے محله
۲۶	گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی	بیچند از آینه نبرد رنگ صقلے
۲۷	حق گوئی را زبان ملامت بود در	حق نیست آنچه گفتیم اگر هست گویدے

۲۸	تو راست باش تا در گران راستی کنند	۲۸	وانی کہ بے سطرارہ ز فتنہ ستجدول
۲۹	خاص از برای وسوسہ دیو نفس را	۲۹	شاید گراین سخن بنویسی بیکے
۳۰	تا بر جہ گفتہ شہمت از خیر در حضور	۳۰	بعد از تو شرمسار باشم بمحفلے
۳۱	این فکر بکمر من کہ بحسنش نظیر نیست	۳۱	مردم مخوان اگر ہمیش جز بمقبلے
۳۲	وان کیست رزمانہ کہ دادار آسمان	۳۲	دادست مرد را ہمہ حسن و شہا
۳۳	نویں اعظم آنکہ بدبیر و عقل و را	۳۳	امروز در زمانہ ندارد مقابلے
۳۴	من خود چگونہ دم زخم از عقل و طبع خو	۳۴	کس پیش آفتاب نکرد دست مشعلے
۳۵	منت پذیرا و نہ منم در زمین پارس	۳۵	در خلق کیست آن کہ ندارد تفضیلے
۳۶	عمرت در از باد نکو یکم ہزار سال	۳۶	زیرا کہ اہل حق نپسندند باطلے
۳۷	نفس ہمیشہ پیر و فرمان شرع باد	۳۷	تا بر سرش ز عقل بدار می موکلے
۳۸	تا ببلدان بنالہ و رایسند بامداد	۳۸	ہر کہ کہ سر بر آورد از بوستان گلے
۳۹	ہموارہ بوستان امیدت شگفتہ باد	۳۹	سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلے

و اندر سطرارہ

مرثیہ فخر الدین ابوبکر در چہار بند

۱۵ بند اول

۱	غریبان را دل از بہر تو خونست	۱	دل خویشتان ننمیدانم کہ چونست
۲	عثمان گریہ چون شاید گرفتن	۲	کہ از دست شکستہ بانی برنست
۳	مگر تا ہنشہ اندر قلب شکستہ	۳	نخے آید کہ رایت سرنگونست
۴	دگر سبزی نروید بر لب جوے	۴	کہ آب چشمہ با عذاب گونست

چہار بند در چہار
بند اول
مرثیہ فخر الدین ابوبکر
در چہار بند
بند اول

۵	که باران بیشتر سیلاب نخواست	۵	و گر خون سیاوشان بود رنگ
۶	که بار از طاقت مسکین فرو نشت	۶	شکستنی بجوئے از جان مهور
۷	نشانید کرد و در مان هم سکونست	۷	سکون در آتش سوزنده گفتم
۸	زمانه مادر هیچرود و نشت	۸	که دنیا صاحب بد عهد و خو نوار
۹	که از دوران آدم تا کنونست	۹	نه اکنون ست بر ما جور ایام
۱۰	همی بنیم که عنوانش نخواست	۱۰	نمیدانم حدیث نامه نخواست

(۱۶) سیمدوم

۱	غریبان وقت وساعت بشمارند	۱	بزرگان چشم و دل در انتظارند
۲	کنیزان دست و ساعد می نگارند	۲	غلامان دروگو هر میفشانند
۳	برهواران تازی بر سوارند	۳	ملک خان و میاق و بدر و ترخان
۴	بایوان شهنشاه همه و آرنند	۴	که شاهنشاه عادل سعد بوبکر
۵	که مر و اید بر تاجش سبازند	۵	حرم شادی کنان بظاق دیوان
۶	ازان پس آسمان گفت اگر گذارند	۶	زمین بسکفت عیش خوش گذاریم
۷	ازین غافل که تا بوتش در آرند	۷	امید تاج و تخت خسروی بود
۸	که بر سر گاه و بر زبور غبارند	۸	چه شد پاکیزه رویان حرم را
۹	که مردم تحت امر کردگار اند	۹	نشانید پاره کردن زبور و رو
۱۰	نمی شاید که فریاد بندگانند	۱۰	ولیکن با چنین داغ جگر سوز
۱۱	روا باشند که مظلومان بزارند	۱۱	بله شاید که مهوران بگریند
۱۲	همی بنیم که عنوانش نخواست	۱۲	نمی دانم حدیث نامه نخواست

(۱۷) بند سوم

۱	برفت آن گلبن خرم بیادے	۱	درینے ماند و فریادی و دادے
۲	ز مانی چشم عبرت بین بنختے	۲	گرش سیلاب خون باز ایستادے
۳	چہ شاید گفت دوران زمان را	۳	تخواہد پرورد این سفلہ رادے
۴	نیار دگر دشش گیتی دگر بار	۴	چنان صاحب دے فخر تراے
۵	خردمندان پیشین راست گفتند	۵	مرا خود کا شکے مادر نژادے
۶	نبودے دید گانم تانیدے	۶	چنین تشش کہ در عالم قنادے
۷	نکو خواہان تصور کردہ بودند	۷	کہ آمد پشت دولت را بلادے
۸	تن گرفت کشش را وقت آن بود	۸	کہ تاج خسروی بر سر نہادے
۹	چو روز آمد درخت نام بردار	۹	کہ بستان را بہار و میوہ دادے
۱۰	مگر چشم بدان اندر کمین بود	۱۰	بیراز بوستانش تندبادے
۱۱	نمیدانم حدیث نامہ چونست	۱۱	بہین پیغم کہ عنوانش چونست

عماڑے صحیح

(۱۸) بند چهارم

۱	پس از مرگ جوانان دل جماناد	۱	پس از گل در چمن بلبل جخواناد
۲	کس اندر زندگانی قیمت دوست	۲	نداند کس چنین قیمت مداناد
۳	بحسرت در زمین رفت آن گل نو	۳	صبا بر استخوانش گل دماناد
۴	بتلخی رفت از دنیای شیرین	۴	زالال کام در حلقش چکاناد
۵	سر آمد روزگار سعد و بکر	۵	خداوندش برست در رساناد
۶	جزاے تشنه مردن در غوبی	۶	شراب از دست پیغمبرستاناد

دران عالم خدای از عالم غیب	۷	تبار رحمتش بر سر فشاناد
هر انگش دل خمیسوز و بدین درد	۸	خدایش هم بر آن آتش نشاناد
درین گیتی مظفر شاه عادل	۹	محمد نام بردارش بماناد
سعادت پر تو نیکان و بادش	۱۰	بخوسه صاحبانش پروراناد
روان سعد را با جان بو بکر	۱۱	باوج روح و راحت گستراناد
بکام دوستان و بخت فیروز	۱۲	بسے دوران دیگر بگذراناد
نمیدانم حدیث نامی چونست	۱۳	همی بنیم که عنوانش بخونست

(۱۹) و کله

اے که انکار کنی عالم درویشانرا	۱	تو چه دانی که چه سودا و سرت ایشانرا
آنچه از ادگی و گنج قناعت ملکیت	۲	که بشمشیر میسر نشود سلطانرا
طلب منصب فانی کند صاحب عقل	۳	عاقل آنست که اندیشه کند پایانرا
جمع کردند و نهادند و بجزرت رفتند	۴	وین چه دارد که بجزرت بگذارد آنرا
آن بدر میرود از باغ بدلتنگی و داغ	۵	دین بیازوی فرج میشکند زندانرا
دشمن گاهی که نه تشویش قیامت باشد	۶	مرغ آبی ست چه اندیشه کند طوفانرا
جان بریگانه ستاند ملک الموت بزجر	۷	زجر حاجت نبود عاشق جان افتانرا
چشم بهمت نه بدینا که بعقبی نبود	۸	عارف عاشق شوریده سرگردانرا
دراز بود که پیمان محبت بستند	۹	نشدند مرداگرش سر برود پیمانرا
عاشق سوخته بپیر و سامان یدم	۱۰	گفتم اے یار مکن در سرفکرت جانرا
نفسه سر در آورد و ضعیف از سر درد	۱۱	گفت بگذار من ببیسر و بی سامانرا

شش
تصبیح
چهارم
روزن

۱۵	چون نشیند بدل ماکیان	۱۵	چون نگر گز ستم خاکیان
۱۶	بد که ز نهم بر سر این کار دست	۱۶	ای من غافل شده دنیا پرست
۱۷	غافل از مردن و از کار گور	۱۷	مال کسان چند ستا نهم بدور
۱۸	با سر خود مین که چه بازی کنم	۱۸	تا که و کے دست دراز می کنم
۱۹	تا نکنم آنچه نسیاید بکار	۱۹	ملک بدان داد مرا کردگار
۲۰	میکنم آنها که نفس مرده اند	۲۰	مست که مسم را بزراندوده اند
۲۱	ظلم کنم و ای که بر خود کنم	۲۱	ایم خود از ظلم کس را بدکنم
۲۲	یا ز خودم یا ز حسد انهم با	۲۲	بهتر ازین درد هم آزر مباد
۲۳	و ای بر سوائی فردای من	۲۳	ظلم شد امر و ز تماشای من
۲۴	سوز دازین غصه دلم بر دلم	۲۴	سوختنی شد تن بجای سلم
۲۵	آب خود و خون کسان بخفتن	۲۵	چند غبار ستم آفتختن
۲۶	باز بپرسند و بپرسند باز	۲۶	روز قیامت ز من این ترک باز
۲۷	بسنگدلم چون نشوتم نگلی	۲۷	شرم زده چند نشینم خجل
۲۸	کاین خجلی را بقیامت برم	۲۸	نیک نگر پسند ملائمت برم
۲۹	چاره من بر در چپارگی است	۲۹	با دوستی این چه مرابار گیت
۳۰	سام چه برداشت فریون چه بد	۳۰	زین گهر هیچ که نتوان شهر و قور
۳۱	عاقبت الامر چه آرم بدست	۳۱	ایمن ازین امر ولایت که هست
۳۲	از نفسش نعل فرس نام گشت	۳۲	شاه دران باره جهان گشت
۳۳	بوی نوازش بولایت رسید	۳۳	چونکه نیکو گاه برایت رسید

۴	بے گناہ از خانه برو نم کشید	۴	محو کشان بر سر کویم کشید
۵	ورستم آباد ز ما نم نداد	۵	مهرستم بر دل جانم نهاد
۶	گفت فلان نیم شب ای کو بشت	۶	بر سر کویم تو فلان را که گشت
۷	خانه من هست که خوبی گماست	۷	اے شه ازین پیش بونی گماست
۸	شخصه بدست که خود خون کند	۸	عربده با پیر زنی چون کند
۹	طبل زنان دخل لایت برند	۹	پیر زنی را بجنایت برند
۱۰	آنکه درین ظلم نظر داشت ست	۱۰	بشر من و عدل تو برداشت
۱۱	کوفته بند سپینه مجروح من	۱۱	پیچ نماد از من و از روح من
۱۲	گر ندی داد من اے شهریار	۱۲	بالور و دوبروز شمار این شمار
۱۳	داور می داد منی نیست	۱۳	وزستم آزاد منی نیست
۱۴	از ملک کان قوت و یاری رسد	۱۴	وز تو بجا من که چرخواری رسد
۱۵	مال یتیمان سندن داد نیست	۱۵	بگذر کان حادث امجاد نیست
۱۶	بر پایه سپید زنان ره مزن	۱۶	شدم بدار از پله پیر زن
۱۷	بنده و دعوی شاهی کنی	۱۷	شاه نباشی چو شاهی کنی
۱۸	شاه که ترتیب لایت کند	۱۸	حکم رعیت بر عایت کند
۱۹	ما همه سر بر خط فرمان نهند	۱۹	دو سکتیشن سوار در جان نهند
۲۰	حاکمے رازیر وزیر کرده	۲۰	تا توئی آخر چه پند کرده
۲۱	دولت ترکان که بلند می گرفت	۲۱	حکمت از داد پسندی گرفت
۲۲	چونکه تو بیدار گردی دوری	۲۲	ترک نه بند و غارتگری

۲۳	مسکن شهر سے ز تو ویرانه شد	۲۳	خرمن و بهقان ز تو بیدانه شد
۲۴	ز آمدن مرگ شمار سے بکن	۲۴	میرسدت دست حصائے بکن
۲۵	عدل تو قندیل شب افروز تست	۲۵	مولش فردا سے تو امروز تست
۲۶	پیر زنان را بسخن شاد دار	۲۶	این سخن از پیر زنان یاد دار
۲۷	دست بردار از سر سبچارگان	۲۷	تا نخوری یا سج غمخوارگان
۲۸	چند زنی تپید بر گوشه	۲۸	خامنی از گوشه بے توشه
۲۹	فتح جهان را کلبه آمد سے	۲۹	نه از پے بیداد پدید آئے
۳۰	شاه بدانی که جنتا کم کنی	۳۰	گرد گردان ریش تو مرم کنی
۳۱	رسم ضعیفان تو نازش بود	۳۱	رسم تو باید که نوازش بود
۳۲	گیش بدروازه نفاس دار	۳۲	گوشه گشینی دوسه رایاس دار
۳۳	سحر کات سلیم خوا سان گرفت	۳۳	کرد زیان کین سخن آسان گرفت
۳۴	داد درین دور بر انداخته ست	۳۴	در پر سیم رخ وطن ساخته ست
۳۵	شرم درین طارم ازرق نماد	۳۵	آب درین خاک مطبق نماد
۳۶	خیز نظامی ز عهد افرونگری	۳۶	بر دل خوننا بهشت خونگری

حکایت پیر خشت زن با جوان بوفضل

۱	در طرف شام که پیر بود	۱	چون پری از خلق طرف گیر بود
۲	پیر بن خود ز گیا بافتی	۲	خشت زلف روزی از ان بافتی
۳	بشخ زنان چون سپر انداختند	۳	در کمال آن خشت سپر ساختند

۴	هر که جز آن خشت نقابش نبود	۴	گر چه گستره کرد عذابش نبود
۵	پس بگریه روز درین کار و بار	۵	کار فرا گشت در افز و دکار
۶	آماز آنجا که قضا ساز کرد	۶	خوب جواسی سخن آغاز کرد
۷	کین چه زبونی و چه فکند گیس	۷	کار گل این پیشه خرب گیس
۸	خیز و وزن بر سیر خاک تیغ	۸	کز تو نذرند شکستگان دریغ
۹	قالب این خشت در آتش فکن	۹	خشت نواز قالب دیگر زن
۱۰	چند کلوخه بکلاف کنی	۱۰	در گل و آب چه تصرف کنی
۱۱	خویشین از جمله پیرن شمار	۱۱	کار جوانان بچوانان سپار
۱۲	سیر بدو گفت جوانی مکن	۱۲	در گذر از کار و گرانی مکن
۱۳	خشت ندون پیشه پیران بود	۱۳	بار کشی کار اسیران بود
۱۴	دست بدین پیشه کشیدم کمر بست	۱۴	تا کشم پیش تو یک روز دست
۱۵	دست خوش کس نیم از بهرینج	۱۵	دست کشتی کشیدم از دست برنج
۱۶	از پیمان رزق و بالکم مکن	۱۶	گر نه چنین ست علامکم مکن
۱۷	از سخن پیر سلامت گریش	۱۷	گریان گریان بگذشت از سرش
۱۸	چند نظامی در دنیا زنی	۱۸	خیز و درین زن اگر میبخیز

(۴) حکایت پیرن و شکارگاه

۱	صبحی باد و سه ابل درون	۱	رفت فریدون تماشا برون
۲	چون لشکار آمده در غر غزار	۲	آهوی که دید فریدون شکار

در آتش
مغولان
مغولان
بوی بکری
مغولان
مغولان
مغولان

در صفت
نواز
نواز

۳۰	گردن و گوشه ز خصومت می	چشم و سرینے بشفاعت گری
۳۱	گفتی از اینجا که نظر بسته بود	از نظر شاه برون بسته بود
۳۲	شاه بدان صید چنان صید شد	کشت بکلی بسته آن قید شد
۳۳	رخش بر و چون جگرش گرم شد	پشت کمان چون شکمش نرم شد
۳۴	تیر بدان پایه از و در گذشت	رخش بآن پویه بگردش نگشت
۳۵	گفت به تیر آن پر کینیت کجاست	گفت بر رخش آن تانیت کجاست
۳۶	هر دو درین باره نه بس یاره اید	خرد و آن خورد کسپا خواره اید
۳۷	تیر زبان شد همه کای مر زبان	هست نظر گاه تو این بیزبان
۳۸	در کف درع تو جولان زند	بر سر درع تو که پیکان زند
۳۹	خوش نبود در نظر مهتران	بردن او جز کف خدایان
۴۰	داغ بلند آن طلب ای بهوشمند	تا شوی از داغ بلند آن بلند
۴۱	صورت خدمت صفت مردیت	خدمت کردن شرف آدمیت
۴۲	نیست بر مردم صاحب بنر	خدمت از عهد پسندیده تر
۴۳	دست و فادر کمر عهد کن	تا نشوی عهد شکن عهد کن
۴۴	گنج نشین بار که در ویش نیست	از سر تا دم کمر ویش نیست
۴۵	از پیه آن گشت فلک تاج سر	کز پیه خدمت همه تن شد کمر
۴۶	هر که ز با هم نه کشته	در ره خدمت کمر میکشد
۴۷	شمع که او خواجگی نور یافت	از کمر خدمت ز نور یافت
۴۸	خیز نظامی که تیر بسته	از پیه خدمت چو کمر بسته

ع
نقد
صفت
س
صفت
رابطه

(۵) حکایت بقال و روباه طرار

۱	میوه فروشی که بمن جاش بود	رو بکے خازن کالا ش بود
۲	چشم ادب بر سر ره داشته	کلبه بقال نگداشته
۳	کیسه برے چند شکر نه نمود	بیخ فریش نمیکر د سود
۴	دیدم بهم ز د چوشتا بش گرفت	خفت و خفتن رگ خوابش گرفت
۵	خفتن آن گرگ چور و به بدید	خواب در و آمد و سر در کشید
۶	کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد	آمد و آن کیسه غنیمت ببرد
۷	هر که درین ره بکند خوابگاه	یا سرش از دست رود یا کلاه
۸	خیر نظامی نه که خفتن هست	وقت بستگی گفتن ست

در صفت بیداری
عالم

۵۲
تفسیر
نظمی

(۶) داستان پادشاه ظالم با میر حق گوی

۱	پادشاه بود رعیت شکن	وز سر حجت شده حجاج فن
۲	هر چه بتاریخ شب از روز زاد	بر در او درس شد بامداد
۳	رفت بکے پیش ملک صبحگاه	راز کشاينده تر از مهر و ماه
۴	از قمر اند وخته شب باز یے	وز سحر آموخته غم باز یے
۵	گفت فلان پیر ترا در نهفت	خیره کش و ظالم خونریز گفت
۶	شد ملک از گفتن او دشمناک	گفت بهم کنون کتم اور اهلک
۷	نطع برا فکند و برور یک ریخت	دیوز و یو گیش میگ ریخت
۸	شد بر آن پیر جوانے چو باد	گفت ملک بر تو جنایت نهاد

در صفت بیداری
عالم

۹	پیشتر از خواندن آن دیو را س	۹	نیز و بر و تاش بیماری بجای س
۱۰	پیر و ضو کرد و کفن برگرفت	۱۰	پیش ملک فنت و سخن برگرفت
۱۱	دست بهم سود شته تیره را س	۱۱	وز سیر کین دید سو پشت پای س
۱۲	گفت شنیدم که سخن رانده	۱۲	کینه کش و خیره ششم خوانده
۱۳	آگهی از ملک سلیم س ایم	۱۳	دیو ستمکاره چسب را خوانیم
۱۴	پیر بد و گفت نه من خفته ام	۱۴	ز آنچه تو گفتی تبرت گفته ام
۱۵	پیر و جوان پر حذر از کار تو	۱۵	شهر و ده آزرده ز بیگار تو
۱۶	منکره چنین عیب شمار تو ام	۱۶	در بد و نیک آئین باز تو ام
۱۷	آئینه چون نقش تو نبود راست	۱۷	خود شکن آئینه شکستن نظامت
۱۸	راستیم بن و بمن دار پیش	۱۸	گر نه چنین ست و داکم بکش
۱۹	پیر و پیر راستی اقرار کرد	۱۹	راستی پیر در و کار کرد
۲۰	چون ملک از راستی پیش دید	۲۰	راستی او کثری خویش دید
۲۱	گفت خنوط و کفش در کشند	۲۱	غالیه و خلعش اندر کشند
۲۲	از سیر بیدار گری گشت باز	۲۲	دادگر گشت رعیت نواز
۲۳	راستی خویش نهان کس نکرد	۲۳	بر سخن راست زیان کس نکرد
۲۴	راستی آور که شوخی رشکار	۲۴	راستی از تو ظفر از کردگار
۲۵	گر سخن راست شود جمله در	۲۵	تلخ بود تلخ که آنحق و مر
۲۶	چون سخن راستی آری بجای	۲۶	ناصر گفتار تو باشد خدا س
۲۷	طبع نظامی و دولش راستند	۲۷	کارش ازین راستی راستند

از بیجا سخن گفتاری

(۷) حکایت کودک

۱	کودک کے از جملہ آزادگان	۱	رفت برون باد و سہ ہنگام
۲	پایے چو در راہ نہاد آن پسر	۲	پوہ ہمیرفت در آمد بسر
۳	پایش از ان پوہ در گذر دست	۳	مہر دل و مہرہ پایش شکست
۴	شد نفس آن دوسہ ہمسال او	۴	تک تراز حادثہ ہمسال او
۵	آنکہ و را دوست ترین بود گفت	۵	درین چاہمیش بیاید نہفت
۶	تا نشود راز چو روز آشکار	۶	مانش و ہم از پدرش شہر مسار
۷	حاقبت اندیش ترین کودک	۷	دشمن او بود ز ایشان یکے
۸	گفت ہماناکہ درین ہر ہان	۸	صورت این حال نماند نہان
۹	چونکہ مرا زین ہمہ دشمن نہند	۹	تہمت این واقعہ بر من نہند
۱۰	بر پدرش رفت و خیر دار کرد	۱۰	تا پدرش چارہ این کار کرد
۱۱	ہر کہ درو جو ہر دانائی است	۱۱	بر ہمہ خیریش توانائی است
۱۲	بند فلک را کہ تواند کشاد	۱۲	آنکہ برو پاسے تواند نہاد
۱۳	چون ز کم و بیش فلک در گذشت	۱۳	کار نظامی ز فلک برگزشت

در صفت دانائی

(۸) حکایت بلبل پایاز

۱	در چمن باغ چو گلبن شکفت	۱	بلبل پایاز در آمد بگفت
۲	کز ہمہ مرغان توئی خاموش سلار	۲	گوے چرا بروہ آخر بسیار
۳	تا تو لب بستہ کشادی نفس	۳	یک سخن نفس زنگفتی یکس

در صفت خاموشی

۵	ندارم بجز بجز چیز سے کہف	۵	شد از کف مرا نقد فرصت تلف
۶	بخشید خود سے جگر خواری	۶	من و دست و دایمان بیاری
۷	پدر گاهت آورده ام بجز خویش	۷	سر از شرم بی برگی افکنده پیش
۸	نگیری چسان دست افتاده	۸	که خود از گرم بستنش داده
۹	بیک عمر در نعمت زیستم	۹	گدا سے در اندیشم کیستم
۱۰	اگر بست بنام و دیگر م	۱۰	و گرنه بچران مران زین درم
۱۱	دراست او کی از که خواهم مرد	۱۱	مدوا که افتادگان را رسد
۱۲	خروشان خراشتم جگر در قفس	۱۲	کسے نیست غیر از تو فی مادر س
۱۳	و خاک قفس از مغان بهار	۱۳	فرستم صغیر دل سوگوار
۱۴	تکیه باز و لم رفته نیز در چنگ	۱۴	برم مانده چون سبزه در زیر شنگ
۱۵	نمانده است تا بیدم بجز مگر	۱۵	بچاک گریبان و دایمان تر
۱۶	که عصیان بکوسه گریبان برند	۱۶	کنه بدیده آزند و غقه ان برند
۱۷	سهر حاجتم از تو امیدوار	۱۷	که هم فیض بخشی هم آرزو گار

در دیوان
شعر نوایان
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

(۲) تذکره این حدیث مصطفی که در این کتاب

۱	سرم بود در حبیب فکرت شے	۱	بگو شرم رسید از بے یار سب
۲	اثر کرد بانگ خدا خوان بمن	۲	بجو شیدا زان نام خونم بدتن
۳	شدم مست در لذت افتاد بوش	۳	چوناکه بگو شرم رسید آن بوش
۴	ازین مشت گل رفت افسردگی	۴	براحت مبدل شد آزر دگی

۵	مرا دوستی افروزد از نام دوست	۵	که آرام جانهاست قدسی از موت
۶	بخود از سر ذوق گفتیم که مان	۶	بکن شرم از لطق تسبیح خوان
۷	خوشی بهر وقت نبود نکو	۷	تو هم داری آخر زبانه یگو
۸	بود روح را لذت ذکر قوت	۸	ز بانم ندادند بهر سکوت
۹	چو گفتار او کار فرما شدم	۹	بذکر خداوند گویا شدم
۱۰	چو شمع ز بانس شب نور گشت	۱۰	ز طاعت مرطاعت آموز گشت
۱۱	ولایت دونوعست بر فعل خیر	۱۱	کز آن هر دو حاصل شود سود غیر
۱۲	یکم آنکه مردم نصیحت کنی	۱۲	بر او خدای خلق دعوت کنی
۱۳	و اگر آنکه خلق از تو کار یست	۱۳	کنند اقتضای بهشتیاریت
۱۴	خوش آن جوانمرد نیکو شرت	۱۴	که دیدارش آرد به راه بهشت

این سخن از
است
حرفه
محدود
است

(۳) صغیر خامه بلند صریح پوش قرآنی مریانا جان

۱	چنین است فرمان که حق را نهان	۱	نشانید نمودن ز فرماندهان
۲	نمانده راه خیر و سلوک	۲	ندارد نصیحت در بطن از ملوک
۳	که در خیر ایشان بود خیر خلق	۳	نکو خواه خلق است پاکیزه دلق
۴	بیایه شهنشاه شوکت فروش	۴	فقیرانه بنشین و بکشای گوش
۵	باند ز من گوش بکشاد می	۵	که بهتر دمی زنده از عاقلی
۶	بود پندم افزایش پوشش تو	۶	کنم گوهر آویزه گوشش تو
۷	جوان نخبه خواهد جهانت ستود	۷	که در عصر آن سپیداننده بود

تو دانی که دنیاست ناپائدار	۸	نیاشد بنا پائدار اعتبار
سهر جانشی پادریں خاکدان	۹	بود مسرق فرماندهان جهان
تن سمران لطافت شربت	۱۰	بیراه تو امر و ز خاک ست و خشت
بینشان باین بی بقادست رد	۱۱	فلک بخشد امر و ز فسر و ابرود
تسخیر جاستی چسبائی برنج	۱۲	که خاکش فسر و برده قارون کنج
بنگیت سمر بسته دل چرا	۱۳	فرورفتیم زنده در گل چرا
بمردمی توانی گرفتن جهان	۱۴	و نه مرگ میگردت ناگهان
زالمیس آزرده جانے برست	۱۵	که غیر از خدا دل پخیز نیست
بدنی ترا تیسند دندان آرز	۱۶	اجل در قضایت و هن کرده باز
چه بندی میان را بزرین کمر	۱۷	که بستن ضرورت رخت و سفر
پتے این سفر برگ ساز بسیار	۱۸	سر شکے بار و نیازے پیار
چیم می پرسی از گنج داران حساب	۱۹	حساب خدا را چه گوئی جواب
باز دائل این چه بستیگی ست	۲۰	نجات و سعادت بواستگی ست
شدی بنده خاص فرج و شکم	۲۱	شکم بنده باشد ز خر بنده کم
خدا بندگان از تو نالان ستی	۲۲	دل شکستند از جور تو شوق
شقاوت بلا نیست بے زنیار	۲۳	مکن زنیار این بلار اشعار
شعور ت چه شد لے اسیر غرور	۲۴	مگر از عروری عسیدیم الشعور
شب عمر رفت و چنان خفت	۲۵	ندیدی مگر خواب آشفته
تو دانی دگر ماصلا تے ز دیم	۲۶	گرا خواب را پشت پاتے ز دیم

۲۷	زمین میطپد آسمان میطپد
۲۸	سعادت کس را کند رهبری

(۴) حکایت

۱	نمودم سوال از قوی نجبه	۱	چه پیش آمدت کاینچنین رنجبه
۲	ترا دیده بودم ازین پیشتر	۲	زبون بود در پنجاب شیرین
۳	چه شد چیره دستی و گرفت	۳	که اکنون فروخته در گل خورت
۴	بدین گونه زرد و تراری کنون	۴	که چون گاه از که بانی زبون
۵	لکد کوب از پشته گردنت	۵	چه شد زور بازوی پهلانفت
۶	بگفتا که از گردش روزگار	۶	مگر تیشی آگه اسے ہوشیار
۷	چہ می پرسی از لطمہ سنج ضعیف	۷	که خس نا توانست و دریا حریف
۸	جوانی کنند کوه را زیر دست	۸	کنون بر سرم برکت پیر شست
۹	چہ می پرسی از بندہ ستمند	۹	خداوند ہوشی فرا گیر ہند

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹

(۵) حکایت

۱	سید دل امیرے شبے خفت بست	۱	سحر بر سرش سقف ایوان شست
۲	بکینفر کمر بست استنیرہ اش	۲	نیامد برون استخوان ریزہ اش
۳	فقیرے در انشب بصر بخت	۳	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
۴	برین بندہ فرض ست چوین سپاس	۴	کہ ایوان چرخ ست محکم اساس
۵	ز ویرانی ایمن بود پایہ اش	۵	فراغت توان خفت در سایہ اش
۶	نیرزد باین رنج قصر بلند	۶	شبے نیم راحت سحر کہ گزند

نیم تن گداز از زمین سران	۶	ندارم تناسی ایوان و کاخ
نه چون خشت ننگ ست پیکر شکن	۸	که باران و خورشید بر تو فکن

(۶) حکایت

نیاسود چشمش شب از درد گوش	۱	شنیدم فریدون با فرو بهوش
که امشب من را به مرا گوش داد	۲	بخاصان چنین گفت در بامداد
ضعیف و تشنیده این خسته مرد	۳	همانا که نالیده باشد ز درد
مرادش این درد و مالید گوش	۴	چو غفلت ز مظلوم و ز ریدگهش

(۷) حکایت

که بیدادگر بود بر گشته بخت	۱	ستم پیشه را به بستم بخت
که گرگ ورم بود در گیر و داد	۲	عبور من افتاد از آن رهگذار
پهوزش کشاد از سر عجز پوز	۳	مرادید نالید بر گشته روز
ز چنگال شیران خلاصم دمی	۴	همی گفت خواهی که منت نهی
که ظالم بسیما مظلوم بود	۵	ز نالیدنش سیل اشکم کشود
که زرقست و فن کار این نابکار	۶	خرد گفت انصاف را پائدار
دلهرامشوران مسوزان جگر	۷	بدو گفتم آهسته آهسته لایه گر
و لے ترسم از مردم از ارباب	۸	خراشد دلم گر چه از زاریت
بنالید پیش جهان ازین	۹	توانی که از جور و کینت زمین
ز صد در طه جستی بحکم خداے	۱۰	بسی که وه پیچیده برست پایے
نیامد ترا شرم از اطوار خویش	۱۱	برفتی سبک بر سر کار خویش

سجده

کنم گرگ را اگر بر جمت ید ۱۲	بنالد ز سبب رحمت من گله
کر مگر چه حسیق الهی بود ۱۳	تباهی گران را تباهی بود
گرا کنون پشیمانی از کار زشت ۱۴	کنی گر بجراب رواز کشت
کشاید در جمت کردگار ۱۵	گناهت بیامزد آفرگار

(۸) حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز ۱	بهم کرده دندان و چنگال تیز
یکی زان دو سامان بیگار کرد ۲	قبا جوشن و خود و دستار کرد
پدر گفتش ای خام پیوده کوش ۳	اگر نخته جوشن از صلح پوش
گرت هست دامن فرصت جنگ ۴	فرو کوب بالنفس خود طبل جنگ

(۹) اشارت بعد از انصاف ترک جوهر و عیاشی

مسازار تانی توانی کس ۱	که پر زور تر از تو دیدم بے
بر آور و گیتی از ایشان دمار ۲	چو یدند در مغزشان مور و مار
در آفاق دیدم بے دیوه و د ۳	که بنیادشان کس بنیاد بد
چه نازی بازو چه نازی بچنگ ۴	که فر دست در گرونت پالنهنگ
چه بالی بپوش ای گیاره ضعیف ۵	که فرو از دست باد خریف
گر ختم که گو در زبے و ستم ۶	خورد استخوان ترا خاک بهم
درخت نکو باش ای سربلند ۷	چنان زی که در سایه خوش زمیند
ترجمه بر احوال افتاده کن ۸	مشو در ره روان خار و بن

معنی
روزی
ای نشاند
شود

نور بنده این ملک خدا را باش	۹	تو از نیکنامی جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک بد مغز و پوست	۱۰	مکافات هر کار نوبال دست

(۱۰) حکایت

۱	فرو آمد از تخت شاهی قباد	که عمر ست گاه و اجل تنه باد
۲	بیار است پیرایه بخش جهان	سر یکسانی بنوشیردان
۳	جوان بود شترزاده شیرگیر	باز و تهتن بهمت دلیر
۴	ز نسیزنگ ایام نادره رنج	سپه بکران بود آماده گنج
۵	فلک راص بود و جهانش بکام	زمین زیر فرمان زانوش غلام
۶	درو پیکر خط بندگی داده بود	بخدا مت کمر بسته استاده بود
۷	بدولت جهاندار باهوش فرای	خدا بسته بود و خرد آفرای
۸	نبوے سرش پای بند غرور	سلیمان گران سر نباشد همور
۹	بخونشست بر تخت مناندهی	ره عدل بگزید و رسم همه
۱۰	ز عدل قوی دست کشود کشای	کشید از میان جور کیاره پای
۱۱	همایون فرخنده بکشود بال	بیار است ملک و بخشید مال
۱۲	شد تلخ اگر عیش یک تن خلق	گره پیشکش آب شیرین بخلق
۱۳	یکه گفتش اے خسرو دادگر	بعد از چنین کس نه بسته مگر
۱۴	برنج اندری در درگاه عباد	ترا شهر یاری که تعلیم داد
۱۵	جهاندار گفتش بعد صفر	که بودم به پنجپیر که پایدار
۱۶	سنگی سکه رایک پاشکست	بجستی قضا نیز بکشاد دست

گراں سر
ملک مغرور
شترزاده
خداوندی
از عدل نماند
قوی دست
دکتر گراں
سپه
نخستین
بجست

۱۴	شکست از لکد پای آن سنگ زن	یکه باره با سیم غار شکن
۱۸	بتقدیر سرماند به دادگر	چه دیدم پس از چند گام و گر
۱۹	که شد در زمین پای گیران نهان	نیامد برون تا شکست استخوان
۲۰	چو دیدم باندک زمان این سچیز	همیامکافات را با سستیز
۲۱	مرا باز شد دیده اعتیار	عجب ماندم از گردش روزگار
۲۲	مروت کشید آستین دلم	شد انصاف نقش نگین دلم
۲۳	بر آنم که تا عمر بخشد خدا	برون نهم از جاده عدل پاک

(۱۱) حکایت

۱	نهادیم پای سفر در طریق	سفر کرده چند با من رفیق
۲	بشهر رسیدیم از رود بار	که بودند از ظلم والی فکار
۳	قضا در دندان بوالی گماشت	بجز قلع دیگر علاج نداشت
۴	سبک یک دو دندان چوپیاره کند	گران تر شد آن درد بستمند
۵	بیا سود مسکین زد در آن زمان	که دندان نمازش دگر در دهان
۶	شد القصه آن روز فرخ چو شست	دهان بود چون معده دندان شد
۷	شد افسانه در شهر و کوا این حدیث	که کند دندان گریخت
۸	چو گل بود دندان لب آن رمه	که کندیم دندان ظالم همه
۹	یکه از رفیقان من این چو دید	شگفت آمدش لب بدندان گزید
۱۰	بگفت ای عزیزان بیدار بخت	مرا عبرت آموزین حال بخت
۱۱	که از ساقی سپنج دیرینه دوز	بجام ست پاداش انصاف و جود

۱۲	ازین پیشتر مدتی در سفر	قتاد از ره مصروف شام گدا
۱۳	رسیدیم بشهر که در اقصای قوم	طردار سپید در آن مرز بوم
۱۴	نکو سیرت و عدل سپریه بود	عطا بخش حق انصاف سربایه بود
۱۵	در آن ضعف پیری ز دندان او	شندیم مکی گشت نقصان او
۱۶	زبان مدف شد چو آن دریاک	غلامی کنه ان کرد در زین خاک
۱۷	کشاورزها کیسه برداشتند	مزارش زیارت گم ساختند
۱۸	پیمه شب طعام و گل و شمع بود	بجهر بر آتش نهادند عود
۱۹	وضیع و شریف اند در این دیار	خوش و شاد از درو این شهر یار
۲۰	ز دندان او تابندگان این	تفاوت بود آسمان و زمین
۲۱	تشکیف آید و هست جای تشکیف	مرامید از این دو عیت گرفت

نمای شاه غلامی به بنی نقصان ۱۲

(۱۴) حکایت

۱	یکه با کس سال رنج گرفت	که داد می بمیراث شور مال مفت
۲	یصد بجز وزاری ز خواهندگان	درین آمدت قرص نماند از ان
۳	نداد می پیشین بجز دور خویش	نه بردن نواغیش در گور خویش
۴	نه خود خوردی نه خوراندی بکس	نهاده می و بر ناقه بستی جرس
۵	بیک عمر بر زردی قفل و بند	کنون میگذاری که هر دم بند
۶	عجب دارم از کار و بار تو من	چه کرده هستم خود کفن
۷	ازین قسمت افتاده در و بال	که حسرت تو بردی و بیگانه مال

(۱۳) حکایت

۱۱	من اهل کرامت نیمه شفیق	۱۱	سلطان بسطامیسم نے شفیق
۱۲	دو دانگے بزدل ورمی اندوخم	۱۲	بجاک کے شمعے آخر و ختم
۱۳	ازان شب شب تیره ام روز شد	۱۳	چراغ دلم محفل افروز شد
۱۴	خزین از شب تیرگی دور باد	۱۴	دلت زنده خاکت پر از نور باد
۱۵	ببالین دل شمع دانه ببر	۱۵	ز یار رنگے راحے ببر

(۱۵) حکایت

۱	شب در نشاپور ماه من	۱	بخت پر فائزنده ذوالمنن
۲	سر تربت پاک عطار بود	۲	دلم آگه و دیده پیدار بود
۳	مرقب نشستم چو نیمه شب	۳	صفایافت و قتم صفای عجب
۴	شنیدم که میگفت آن پیراه	۴	اگر مرد عشقی مرادے مخواه
۵	چو این حرف از گوهر گوش شد	۵	ز گفتار لب بست و خاموش شد

(۱۶) اشارت بسلوک سبیل عشق و سبیل ترک نشی و توبی

۱	اگر بنده را سر بلندی رسد	۱	ز مسکینی و مستندی رسد
۲	ز خود بینی بلیس مردود شد	۲	کف خاک فساد و سبوح شد
۳	نبینی که چون دانه افتد بجاک	۳	بکوشند مهر و مہ تابناک
۴	کز فسادگی سرفرازش کنند	۴	بعد ناز با برگ و سازش کنند
۵	طباغ شتابنده در عتضاد	۵	بخت مست کمر بسته باران و باد
۶	مکن خود پرستی ز ناجز دی	۶	خدا بنده گردی ز ترک خودی

بافتن شبی
۳ سکه مرقد
حال سست از
فعل ششم
صفای عجب
مقول مطلق
فعل صفایفت
۳ سکه عشقی
بیای صفای
بیکر
بیکر

۴	مجاہد اگر نفس تارہ کشت	۴	کلب در دستخ دارد بمشت
۸	چہ حاصل کہ صد خرقہ بر تن دری	۸	خدا رس شوی چون ز خود گذری
۹	فزون چو خواهی کم خویش گیر	۹	ره این است اگر ساکی پیش گیر

(۱۷) حکایت

۱	یکے طعن و تشنیع میزد بس	۱	باز آدم دے حقیقت سے
۲	سخن چین سخنها با و باز گفت	۲	از ان ترا غنائی چو گل بیگفت
۳	بشکر اندر خسار بر خاک سود	۳	بیزدان سپاس فراوان نمود
۴	پس انکہ پس گفت آزاد مرد	۴	کہ می باید در جہان فخر کرد
۵	کہ یاد چو من ناسزا بندہ	۵	نمود است سالار منہ خندہ
۶	با حسان او دل بین ماندہ است	۶	کہ نام مرا بر زبان راندہ است

(۱۸) حکایت در آئین فوت و مروت

۱	شنیدم کہ عیسی علیہ السلام	۱	خرے داشتے کمالی سست گام
۲	بروزے نکرے دو فرنگے طے	۲	خرازمردی کے شوق تہذیبے
۳	قضا را بنودش شبے میل آب	۳	دل عیسوی از غم ہے بتاب
۴	اباشغل طاعات و طول نماز	۴	دوام نیاز و مناجات و راز
۵	درم نشینارست آسودہ نو	۵	شنیدم دو صد نوبت آتش نمود
۶	حواری تعجب کنان از شگفت	۶	فضولانہ پرسید و پاسخ گرفت
۷	کہ گشت نہ باشد خربے زبان	۷	چہ سازد کرا آورد بر جہان

۸	مروت نباشد که روز دراز	کشد بارو ماند شب تشنه باز
۹	شود آتش حورثی بگنجینه	بنجاک آبرو گردد دم ریخته
۱۰	نباید شدن غافل از کار او	حوالت بجایفته تیسار او
۱۱	حزین از روشهای نیک اختران	جو انمردی آموز و دل نگران
۱۲	ز جام مروت شرب بے بز	دل خفته رشت آبے بز

کلیات حزیں

کلیات حزیں

(۱۹) مکار شیخ الریس بانکناش قنار و ترک تحمل منتهی

۱	نکارنده قصه پاستان	رقم کرده برد فتر استان
۲	که از پور پناشدیم که گفت	در ایام خود آشکار و نهفت
۳	نگر دیده ام مژم از بچکس	مگر از یکے گبر کناس و بس
۴	که پویان بر آب شد م باداد	گذر بر یکے از مزابل فتاد
۵	بشغل خود آن گبشغول بود	تفاخر کنان نعمه می سرد
۶	مفاد سخش اینکه امی نفس از ان	بعزت تراداشتم در جهان
۷	که نمایان حرمت ترایانستم	بر حله عزتنت بافتم
۸	شگفت آماز و سه مرا این کلام	بدو گفتم ای یاهو گفتار خام
۹	ندانسته چون زگوهر خفند	سزد که بلانی بعز و شرف
۱۰	نگم که در بر و من خیر	بگفتا که البه لونی من فقیر
۱۱	تقاضاے روزی زبغل شیس	بسے بهتر از ائنان ریس
۱۲	ندانسته عت نه خود ز دل	سفیهانه بر ما خسته می چو گل

مکار شیخ الریس

۱۳	بدوزید شرمم نگاه از رخش	فروماندم از راندن پاسخش
۱۴	که دل گفت یا لیتانی انبوت	چنان مهربان مر از سکوت

(۲۰) در مذمت طمع و رشتی آن گوید

۱	چو آسب که خیزد ز دلمای ریش	شب سربز آوردم انجیب خیش
۲	زهر زشت رو پیکر زشت تر	طمع جلوه گر شد مرادر نظر
۳	پدر کیستت بازگو در جهان	بدو گفتم اے رانده بخسروان
۴	نظر بستن از خالق نفع و ضرر	بگفتا که شک در قضا و قدر
۵	چه بانی درین کار گاه و دورو	بگفتم که از پیشه خود بگو
۶	بگفتا ز بونی و خواری و ذل	چمنفت گری واری انجز و کل
۷	بگو شمه باز اے خیره سر	بدو گفتم از حاصل خود خبر
۸	بگفتا که حرمان بود و اسلام	مالت کد است و غایت کلام

(۲۱) حکایت سیرت بهرام عدل و درشفقت و انصاف اعمیا

۱	نمود از قضا قحط سائے ظهور	شیندم که در عهد بهرام گور
۲	پدر یوزة آسمان کف گرفت	چو محشر اے محشر زمین آف گرفت
۳	بحال لب تشنه خاکیان	سحاب سیمه دل نشد مهربان
۴	بمهر زمین سوخت طفل نبات	نجیبی نمود ابر بر کائنات
۵	عروق شجر شد چو رگسای کوه	ز خشکی بر اندام خاک دو توده

۶	ز تاب فروزنده مهر بلند	۶	زمین مجرودانه بودش سپند
۷	بطریقه چوپستان بی شیر شد	۷	ز خشکی چوپیکان گلوگیر شد
۸	برید آب سر چشمه را آسمان	۸	ز گردش قنار آسیای دهنان
۹	بفرمود بهرام فیروز مند	۹	کز انبار هابر کشايند بند
۱۰	بجنگیدگانے که در کشور اند	۱۰	بخشید کایشان عیال مند
۱۱	چو مردم چه حیوان بهر صبح و شام	۱۱	بسا زید با یسته او تمام
۱۲	نه در ره نه در شهر و نه در سواد	۱۲	کسے را بدل نکند و فکر زاد
۱۳	نماند کسے در همه دشت کوه	۱۳	که از تنگی قوت باشد ستوه
۱۴	دختر کشود و خسران نشانند	۱۴	بآب کرم آتشے را نشانند
۱۵	گفت شه چو میکال از راق شد	۱۵	پذیراے حاجات آفاق شد
۱۶	بهر جازا قطار و بلغار و چین	۱۶	ز غله نشان یافت و انگین
۱۷	ستوران فرستاد و زر کا و زند	۱۷	بروزی خوران بید نقش دهند
۱۸	وصیت همین بود شه را دام	۱۸	بخدمت گذاران بانگ و نام
۱۹	که بهشیار باشد و آگه بے	۱۹	مبادا که بے برگ ماند کسے
۲۰	شخندم بنارید سالی چهار	۲۰	وز احسان او بود گیتی بهار
۲۱	رساندند شه را خیر نییان	۲۱	که در دشت تفسیده خاوران
۲۲	یکے مرد صحرانورد سے مجرد	۲۲	همانا با نفام شه ره نبرد
۲۳	بجواهر دشت را بشورید دل	۲۳	بهر آنکس که پایش فرو شد بگل
۲۴	بفرمان پذیران نکو هوش نمود	۲۴	که این غفلت هوش فرسایه بود

۱۶۲

۱۶۲

۲۵	بیزدان چله روز بگریست زار	۲۵	پلاسے بیر کرد چون سوگوار
۲۶	ز بیداد من داد او دیر شد	۲۶	کزین ناتوان بنده تقصیر شد
۲۷	که رزق از تو آید تیزین ناپاس	۲۷	نگیری باین غافل ناشناس
۲۸	و لے دره آنچا یک گنگے	۲۸	من از بندگان کمینم کیے
۲۹	قناعت نکردم بقسمت ازان	۲۹	جهان کرده قسمت بتدگان
۳۰	پرندی قبلا کرده ام دل را	۳۰	گرفتم فرا قسمت خلاق را
۳۱	چه سازم بیازار رد و قبول	۳۱	فزونى نمودم من بوالفضل
۳۲	بیاران خودیاری و یاری	۳۲	بالصاف اگر کرده ام داری
۳۳	یدل خون گرم و طلب آه سرد	۳۳	نمے مرد این عاجز ره نورد
۳۴	بدامان من خوش نشو خسته	۳۴	ز بیداد من خون شدش ریخته
۳۵	که آمد بخوابش سر و شال	۳۵	شبه بود چون شمع در شکوآه
۳۶	نگوخواه خلقی نه بینی بدی	۳۶	که نزل تو شد رحمت سرمدی
۳۷	نیاز تو مقبول درگاه شد	۳۷	شفاعت گرت جان آگاه شد
۳۸	بسایند در شکر نیردان جبین	۳۸	سخن کوته آن شاه باد و دین
۳۹	قضا بر محیط بلا ساخت فلک	۳۹	چو ز البصاف خسر و بیار است ملک
۴۰	بسی طایرین گشت خرم بهشت	۴۰	بیارید ابر و ببالید گشت
۴۱	سمن طلع گر گشت و سون چان	۴۱	خران شد بهار و چمن شد جوان
۴۲	بیار است بر چان خطا عنبرین	۴۲	هو اگر و کلفت فشاند از زین
۴۳	که هر مور شد صاحب خرمن	۴۳	فراخی چنان شد بهر بر زین

نه بستند نقشه درین کارگاه ۴۴ به از عدل شاهان کشور پناه

(۲۲) حکایت از تاریخ دهبقان در صوبت محبت اجمقان

۱	رقم کرد بانوک کلک و بیه	۱	بنامه جهان دیده دهبقان پیر
۲	که از عهد شیش و کیومرث جم	۲	چنین ست رسم ملوک عجم
۳	که چون چشم گیرند بر عاقلان	۳	نشانند شان همسر جاہلان
۴	غضب چون نمایند بر سر د	۴	بزدان کفند اندرش باد د
۵	نه آن دو که مردم در می کاروست	۵	همان دزد که از مردم سفله خوست
۶	آه زین نباشد خدا بے الیم	۶	که با اسحق همسر افتد حکیم
۷	کریم که جفت لیتمان شود	۷	بر سختی مردن آسان شود
۸	ازین ست کز سرور کائنات	۸	جهان معانی علیہ الصلوٰۃ
۹	چنین است فرمان که باشد ست	۹	سزای ترسم بدوز من
۱۰	غریزه که چرخش بخواری کشد	۱۰	توانگر که از فقر تلخی چشد
۱۱	سوم بخردے کز جفاے سپهر	۱۱	شود سخسره جاہل دیو چهر
۱۲	خداست کرم گستر و ابجلال	۱۲	نیوشنده راز و دانای حال
۱۳	مرادین سه محنت رباطی دمسد	۱۳	وزین بستگی کاشانی دمسد

(۲۳) حکایت در مکافات درست کردار و مجازات بیگواران

شاید ستم از رادی پاستان قل که سلطان عادل انوشیروان

۱	گذر کرد روزی بد بهقان پیر	۲	که هر موی او بود چون جوی شیر
۳	بصورت کمان بود آن خسته حال	۴	که میکشت با قامت خم نهال
۵	عجب ماند سلطان بارای و هوش	۶	ز پیر اهل پرور سخت کوش
۷	عنان یگاور کشید از نورد	۸	پس آزمون جهان دیده مرد
۹	حکیمان نه رسیدند و کین نهال	۱۰	شمر میرساند پس از چند سال
۱۱	جهان دیده گفتا جبهاندار را	۱۲	که خواهد شمر سال بسیار را
۱۳	جهاندار گفتش نهی حرص از	۱۴	که طے کرده راه عسر و دراز
۱۵	هنوزت دیرین تنگنا می محل	۱۶	فراخت میدان طول امل
۱۷	تسکین کنان پیر روشن دان	۱۸	بیا سخ چین گفت کامی نکته دان
۱۹	نیم بنده فرمان آزو امل	۲۰	که دل میخراشتم بدوق عمل
۲۱	بیک عمر در کشت زار جبهان	۲۲	نخور دیم حشر کشته دیگران
۲۳	کنونم مکافات را کار بند	۲۴	بکاریم تا دیگران بر خورند
۲۵	جهاندار گفتش زه اسه زنده پیر	۲۶	مرا زنده کردی باین خوش صفیر
۲۷	چو کان خرد دید در پیکرش	۲۸	بخشید یک پیل بالا زرش
۲۹	چو احسان شه دید پیر بزرند	۳۰	بخندید گاسه شاه فیروز مند
۳۱	بدین پستی و پابگی از نهال	۳۲	شمر یافتیم دولت بهیال
۳۳	باین زودی لسه خسر و کامگار	۳۴	که امین نهال است کاید بیار
۳۵	شه این نکته بشنید چون گفت	۳۶	دو چندان زرش داد و پدر و گفت
۳۷	خزین از دل دست فرسوده کار	۳۸	مکافات نیکان چه داری بیار

۱۳	یک نقش تو گر فرشتہ خوشد	بدینہ طفیلی تلو شد
۱۴	این جملہ ز کلک تست بارز	نقاش قدیر و نقش عاجز
۱۵	بر خوان کرم اگر طفیلے است	بامہمانان تفاوتش نیست
۱۶	از در گہ رحمت کریمان	خالی نرود کف لئیمان
۱۷	خاص آنکہ امید بسته باشد	عمرے بطمع نشسته باشد
۱۸	دانی منم آن گدائے آزی	کردی اطم باین درازی
۱۹	از فیض تو آزار زیان نیست	میدان کہ امید را کران نیست
۲۰	غیر از در تو درے ندارم	دریاب کہ دیگرے ندارم
۲۱	نقش کج و راست را خبر نیست	بانیک و بد خودم نظر نیست
۲۲	مہمان طفیلے کریم	پرورده نعمت قدیم
۲۳	واخم بودت زیادہ افضال	با پیر گدائے مضطرب حال
۲۴	اے بار خدا ہی بندہ پرور	استادہ گدائے پیر پرور
۲۵	نیروے فغان زار ریش نیست	یارائے سخن گذار ریش نیست
۲۶	تسکین ضعیف نالیش کن	رحمے بشکستہ حالیش کن

۲۷ دریاب حسنین بنیوارا
محروم مکن کمین گدارا

تقریباً فروری ۱۲۰۶ء کلک کہ سلک جنابا فضل پکتا شاعر بہتیا جا حکم
نفاظ مولوی محمد حسین صاحب لکھی آبادی بدین لکھی پکتا جا حکم

یارب کدام شاهد و شریب بے پروا خرام امر و دست جلوه گریست که
 دیده تظار گیان بهشتن محو لقای دست و کدام دلبر نو خاسته عشوه فروش
 بزم ناز پروریت که دل عالمی وقف تمنای او آن رخا شامیست که تا نقاب
 از چهره بکشود بگرشتمه دل نشین جهانے را سودای زلف گره گیر خود ساخت
 و تاتن بجلوه گشتری در داد اسی داغ و پیش عالمی را حلقه محبت بگوش دل انداخت
 این نه آن شاهدیست که کوته نظران ظاهربین دل و دین را بقسوت سازی
 عشوه نظر فریبش فروشنده بلکه زیبا نگاریست که پاک نفسان حقیقت پس
 بصهبای وصالش ساغر ساغر باده معنی می نوشتند شاهد غلو تکه
 معنیست که تا ماشقه قلم نادره کار بهر هفت کرده بمنصه ظهورش جلوه دادند
 گلدسته و انش نامش نهادند هر کس دیده را آشنای دیدارش کرد
 ایمان ایمان بهر شسته کلمه آشنایان لا یلیح الا هو بر زبان آورد همتا
 شگرف مجموعه ایست که تظار گیان را سودا بدادش سر به پیش افزا و کلمه کلامان را
 فروغ مهر جاناتا به پیش رشک دید بهیضانگیست پراز لعل و گهر
 و آفتاب که ذره اش رشک خورشید خا و طره طار مرغوله مویان پیش سنبل
 سطورش در پیچ و تاب عارض حروفش را از خال لفظ در پیشانی نقطه انتخاب
 ز گس قتان دوازدهش رافتنه محشمان و در سحر فروشی شکیک چشم خوابان
 حسن معنی از پرده مشکین الفاظش همچو حسن تبان چین از نقاب حجاب جلوه ریز
 و صهبای روح افزای مضامین و نشینش همچو اقلح راح راحت انگیز
 حق این است که تا کارگاه هست و بود در نمود دست گلے بدین رنگ نیرنگ

و شگفته و زیبا نگاری بدین رعنائی بر صفحه پیدائی رنگ
 هم صورت پرستان از رنگ عبارتش چشتا فیه پراز لاله و
 هم حقیقت نشناسانرا بنور معنی مشرقستانه روش خاور
 فروغ افزای دیدۀ بصیرت و بصیر چون نباشد آخر تخلیفات این گلشن نواستین
 کیست فرو هیبه کردار پسندیده گفتار که زلف لیلای سخن از سواد مدادش
 مشک اند و چشم غدرای معنی از خطوط عبارتش سرمه آلود آئینه خاطر
 نازک بینان را فکر ارجمندش مصقله است رنگ زرد او سیاحت ضمیر صافی
 مشربان را طبع و لاییش سخاوت عبارتش کدورت رباطا تر تیر پرواز فکرش را
 نیز فرارسده و عرش جاتے نه غزال حبیبته معانی را جز رشته خیالش دامن
 طوطی فکرش چیده نغمه زن به صورت نویافت حدیث کهن
 باد کجا از قلنش میچکد آب بقا از رقص میچکد شمع شبستان
 روشن بیانی غازه طراز عارض همه دانی جامع کمالات انسانی خردور
 فرزانه و فرزانی و یگانگی یگانه گرامی پایہ والا نهادنغہ ناصیبه دانش و داد
 جناب مولوی محمد محی الدین صاحب مدرس اول گورنمنٹ اسکول الہ آباد
 که تا کلکش معنی نگار آمد خل سخن را صد گونه برگ و بار آمد هجانات آیین بندی
 این نقش بدیع را دامن بکر زد خوشه خوشه بهم آمد تا گنج فراوان شد و گلے
 از هر گستانه فراهم آورد تا گلده ستم مرغ و امر بخان شد آید و تامل
 این گلده ستم را رنگ روانی و گلده ستم بند را پنجهستان مقاصد شایسته سانی
 ارزانی فرماید

تاریخ تالیف از تنایج فکر سلیم مولوی

ابن مولنا مولوی سید شاه محمد عبدالقادر صاحب

زیدت معالیہ

<p>محی الدین محی دین و اسلام نوشته منتخب کرده کتابے ز ہاتف ششانی عاصی پرسید بگفتا مسموع تاریخ بنو کس</p>	<p>کہ روشن نام او چون آفتاب کہ منقود المثل و لا جواب ست کہ ای ہاتف چہ نال الشخاست بے دھچپے مقبول ین نابہ</p>
	<p>۹۹ ۱۲ ی</p>

الحمد للہ والمنتہ کہ این کتاب گلہ ستہ دانش در مطبع انوار احمدی الہ آباد

بماہ محرم الحرام سنہ ۱۳۰۶ ہجری پس از اختتام
درب رشید و سرہ کش دیدہ نظر گیان گردید

مشتمل
تتمام
تست

CALL No. { ۸۹۱۵۵۰۸ } ACC. No. ۷۸۹۹
۲۵
 AUTHOR _____
 TITLE تاریخ دارالافتاء

۸۹۱۵۵۰۸		۷۸۹۹	
۲۵		تاریخ دارالافتاء	
Date	No.	Date	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.